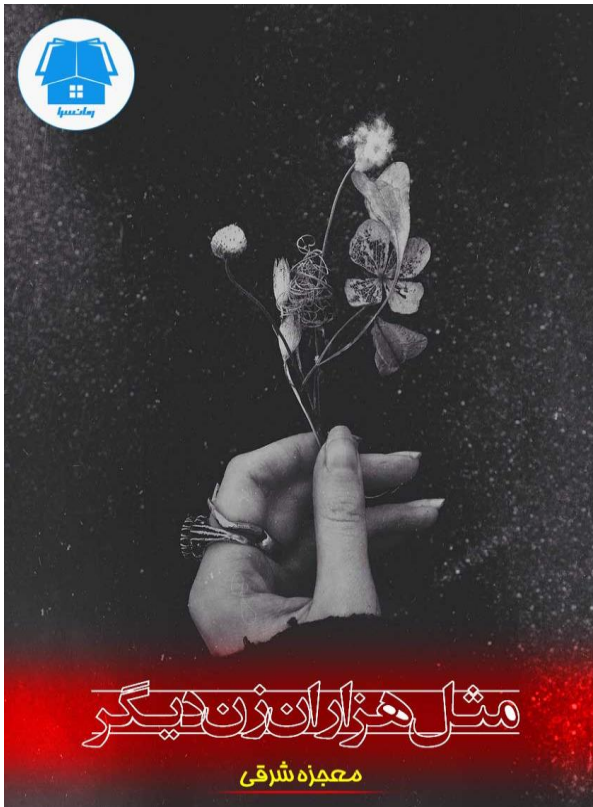


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : مثل هزاران زن دیگر

نویسنده : معجزه شرقی

موضوع : عاشقانه ، اجتماعی

تعداد صفحات : ۸۰

ناشر : رمانسرا

انتشار: شهریور ۹۸

خلاصه‌ی کتاب :

داستان دختری جسور، زنی دل شکسته و مردی خسته است.

دختر احساساتش را نادیده می‌گیرد و به دنبال کشف

حقیقت می‌رود، حقیقتی که از آن گریزان است اما

سخت به آن محتاج است.

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



مجموعه رمانسرا

- <https://romansara.org> **سایت رمانسرا** (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)
- <https://t.me/romansara> **کانال رمانسرا** (دانلود رمان، داستان)
- <https://t.me/unknownroman> **کانال رمان‌های گمنام** (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)
- <https://instagram.com/romansaraorg> **پیج رمانسرا** (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)
- <https://t.me/romansaraplus> **رمانسرا پلاس** (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)
- <https://romansara.org/app> **برنامه رمانسرا**



او که بود، او یک انسان بود، یک زن بود مثل هزاران زن دیگر که در این دنیا زندگی می کنند.
 مثل هزاران زن دیگر، دلش شکسته بود، مثل هزاران زن دیگر، منتظر بود،
 مثل هزاران زن دیگر امیدوار بود، امیدوار به عشق... و آیا امیدواری به
 عشق از خودِ عشق با ارزش تر نیست. «

فصل اول

اولین بار بود که به پارک شقایق می آمدم، پارک کوچکی است اما بسیار شلوغ.

سروصدای بچه ها تشویش ذهنم را تشدید می کرد.
 با نگاهم تعقیبش می کردم، روی یک صندلی دقیقا روبه روی چند تا بچه که در حال بازی بودند به آرامی نشست.

من سعی کردم آهسته قدم بزنم و به این سو و آن سو نگاه کنم.
 در افکارم غرق شده بودم که یک پسر بچه جیغ بلندی کشید، قلبم به تپش افتاد، مادر بچه هراسان به سوی بچه اش دوید، پای کودک پیچ خورده بود.

پسر بچه به گونه ای گریه می کرد که دلم برایش ریش، ریش شد، خواستم به سویش بروم که مادرش او را در آغوش گرفت و دوان دوان از پارک بیرون برد.



به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، ساعت چهار ونیم بعدازظهر بود؛ یک بعد از ظهر بهاری دل انگیز.

تکه های ابری در آسمان دیده می شد، تکه هایی که هرکس آنها را به یک شکلی می دید، زیبایی آسمان به قدری بود که شاعر را به شعر گفتن وا می داشت اما افسوس من شاعر نبودم.

تردید داشتم به سویش بروم اما من او را از محل کارش تعقیب نکرده بودم که به اینجا برسانم و بعد رهایش کنم.

به صندلی اش نگاه کردم، شاید دوست نداشت صندلی اش را با من شریک شود.

اغلب آدمها بیزارند از اینکه بخواهند چیزی را با کسی به اشتراک بگذارند. تصمیمم را گرفتم، با صلابت به سویش قدم برداشتم، دست چپم را در جیب مانتوam فرو کردم و دست دیگرم را روی کیفم که بر دوشم بود، گذاشتم. این حالت قدرت شگفت انگیزی به من می داد.

نزدیکش که شدم، گوشه اش زنگ خورد و او بلافاصله تماسش را پاسخ داد.

موقعیت مناسبی نبود و باید صبر می کردم مکالمه اش را تمام می کرد. از کنارش رد شدم و به قدم زدن ادامه دادم.

نمی دانستم مکالمه اش چقدر طول خواهد کشید.

دخترچه ای همراه مادرش از کنارم عبور کرد و من ناخود آگاه یاد کودکی ام افتادم.

اما در آن لحظات، وقت یاد آوری کودکی و لذت بردن از خاطراتش نبود. صدای بستن دفترچه ی خاطرات ذهنم را شنیدم.



تمام پارک را دور زدم، پارکی قدیمی بود، درخت های تنومندی داشت، از آن درخت های تنومندی که من همیشه آرزو داشتم زیر سایه اش بخوابم و هیچ کس مرا بیدار نکند.

دوباره از همان راهی که آمده بودم برگشتم، مطمئن بودم که اکنون دیگر مکالمه اش به پایان رسیده است.

اما به صندلی اش که نزدیک شدم، او را نیافتم.

حس کردم تمام نقشه هایم بر باد رفت، با چشم هایم تمام پارک را گشتم، به این سو و آن سو نگاه کردم.

در لابه لای درخت ها، روی صندلی ها، حتی میان بچه ها نبود.

جلوتر رفتم، به بچه ها نگاه کردم که مشغول سرسره بازی بودند. خدای من، هیچ جا نبود. یعنی به این زودی رفت!

از خودم عصبی شده بودم، ناخود آگاه روی همان صندلی نشستم. و سرم را پایین انداختم و با دستم چشمهایم را فشار دادم.

یکباره حس کردم کسی نزدیکم شد، نگاهش کردم، نتوانستم جلوی شادی نگاهم را بگیرم، حتم دارم او هم از نگاهم حیرت زده شد اما به روی خودش نیاورد.

خودش بود، کمی شکسته تر شده بود اما هنوز زیبا بود حتی شاید زیباتر از عکسهایش.

زنی چهل ساله بود، لاغر اندام و یا بهتر است بگویم خوش اندام و مهم تر از اینها، چهره ای دلربا داشت.

لبخندی زد و خیلی آهسته گفت: سلام.

من هم بلافاصله جوابش دادم.

کنارم روی همان صندلی نشستم، نمی دانستم چه بگویم.



نشستن در کنار آن زن برایم باور پذیر نبود.
 من چیزی فراتر از یک دیدار معمولی می خواستم، من می خواستم با آن
 زن صحبت کنم، یک صحبت خیلی طولانی.
 شرایط مهیا شده بود و من فقط باید آغاز می کردم.
 اما مگر آغاز کردن، آسان بود.
 کمی نگاهش کردم، تمام نگاهش به بچه ها بود، شاید او هم یاد کودکی
 اش افتاده بود، شاید او خودش را در میان این کودکان پُر هیاهو می
 دید.

آرزوی عجیبی بود اما آن لحظه، آرزو می کردم او وراج ترین زن دنیا
 باشد، از آن زنهایی که در مترو، اتوبوس و یا قطار می دیدم، زنهایی که
 فقط در جست وجوی آدمی هستند که حرفهایشان را بشنود، زنهایی که
 به غریبه ها بیشتر اعتماد می کردند و به شدت با آنها انس می گیرند.
 اما افسوس زنی که کنارم نشسته، زنی محجوب و درونگرا بود یعنی این
 طور به نظر می آمد، من عادت داشتم با یک نگاه درباره ی آدم ها
 قضاوت کنم.

مثل دختران نوجوان خودسر شده بودم یکباره گفتم:
 همیشه به این پارک می آید؟

او که گویی انتظار نداشت من حرفی بزنم کمی سرش را به سویم چرخاند
 و گفت: بله، خونه ی من هم همین نزدیکی ها است، شما چطور؟
 نمی خواستم همان ابتدا دروغ بگویم برای همین گفتم: نه.
 سکوت کرد و دوباره به بچه ها خیره شد.



روزگار عجیبی بود و عجیب تر از آن ما آدمها هستیم
 لجبازی هایمان ما را به کجاها که نمی کشاند.
 در آن لحظات فقط در جست و جوی یک بحث نو و جذاب بودم بحثی
 که بتواند حداقل ده دقیقه آن زن را به صحبت وا دارد.
 دفتر قطور ذهنم را تند و تند ورق می زدم تا بلکه چیزی پیدا کنم. زمان
 داشت از دست می رفت و من اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد.
 خدای من، این زن چرا حرف نمی زند؟ چرا چیزی نمی گوید؟
 نه دیگر نمی توانستم ساکت بشوم، سکوتم را شکستم و نامناسب ترین
 سوال دنیا را از او پرسیدم، البته از نگاه خودم، نه از نگاه آن زن، چه بسا
 این سوال از نگاه او سوال لطیف و به جایی بود.
 _ عاشق بچه ها هستید؟
 رویش را به سویم برگرداند و گفت: من رو می گید، بله بچه ها واقعا
 دوست داشتنی هستند.
 سری تکان دادم و گفتم: بله واقعا، شما بچه ندارید؟ البته ببخشید می
 پرسم.
 گویی تمام حالت چهره اش دگرگون شد، کمی مکث کرد و بعد گفت: نه
 متاسفانه.
 برخلاف آن چیزی که فکر می کردم، سوال بیهوده ای نبود اما باید
 بحث را باز تر می کردم.
 گفتم: من هم ندارم، چون هنوز مجردم.
 او هم در جوابم گفت: من هم.
 سرو صدای بچه ها هر لحظه بیشتر می شد اما او همچنان با لذت به آنها
 نگاه می کرد.



باید به سرعت چاره ای می اندیشیدم برای همین گفتم: کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم، واقعا کودکی بهترین دوران زندگی ماست. خودم هم از حرفهای خنده ام گرفته بود، حرفهای تکراری و به شدت کلیشه ای.

کمی به سویم چرخید و گفت: بله، اما متاسفانه برای من این طور نبوده، دوران کودکی خوبی نداشتم و اصلا دوست ندارم به آن دوران برگردم ولی با این حال بچه ها رو عاشقانه دوست دارم. در دلم به خودم مرحبا گفتم، او برای صحبت گرم شده بود کافی بود من، هم صحبت خوبی برای او باشم.

گفتم: بله، زندگی ها متفاوت هستند، راستش رو بخواید من هم از کودکیم اون قدر ها راضی نیستم، یعنی چطور بگم، پدر و مادرم نداشتند اون طور که دلم می خواد بچگی کنم. اینکه مدام به بچه بگن این کار رو نکن، این کار رو نکن، واقعا بچه رو از همه چیز دلزده می کنه.

البته من در مقابل همه ی این رفتارها، مقاومت کردم. کمی مکث کردم و با خنده گفتم: از همان بچگی، هنجار شکن بودم. اوهم کمی لبخند زد و بعد گفت: خوش به حال شما. حس کردم به من تیکه انداخت اما در نگاهش ضعف بود نه قدرت. گفتم: و متاسفانه هنوز هم هنجار شکن هستم، به مراتب بیشتر از بچگی هام.

گفت: با هنجار شکنی به چیزهایی که دوست دارید رسیدید؟



گفتم: نه به همه، اما به سادگی از چیزی که می خوام دست نمی کشم،
 قرار نیست در دنیایی زندگی کنم که دیگران برام ساختند. من در دنیای
 خودم زندگی می کنم.
 گفت: امیدوارم دنیاتون رو زیبا بسازید.
 گفتم: ممنونم. امیدوارم.
 مسرور بودم که بحثمان گرم شده بود، اما بحثی نبود که من می خواستم،
 برای همین یکباره به او گفتم:
 می توانم اسمتون را بپرسم؟
 با مهربانی گفت: لادن هستم، لادن مهرجو.
 گفتم: خوشبختم، من هم نرگس هستم نرگس عالمی.
 گفت: من هم همین طور.
 خورشید در حال غروب کردن بود، صدای بچه ها رنگ دیگری به خود
 گرفته بود.
 از جایش بلند شد، کیفش را برداشت و رو به روی من ایستاد، وای خدای
 من می خواست برود.
 دستش را به سویم دراز کرد، من که استرس گرفته بودم، به سرعت از
 جایم برخوامم و دستش را فشردم.
 لبخندی زد و گفت: موفق باشید نرگس خانم، من باید بروم.
 با او خداحافظی کردم و او کم کم داشت از من دور می شد در حالی که
 هنوز سردی دستش را در دستم حس می کردم.
 با اینکه نتیجه ی دلخواهم را کسب نکرده بودم اما برای شروع، همین
 صحبت اندک هم کافی بود.



فصل دوم

احتمال می‌دادم آخر هفته باز هم به پارک خواهد آمد برای همین خودم را به پارک رساندم.

اگرچه برایم سخت بود دوباره به سراغش بروم و با او صحبت کنم اما آن قدر برای این کار انگیزه و شوق داشتم که از سختی اش هم لذت می‌بردم. البته یک لذت تلخ، دوستی با آن زن ممکن بود مرا به دردرس بیندازد. به این سو و آن سوی پارک نگاه کردم، باور کردنی نبود اما درست روی همان صندلی هفته ی قبل نشسته بود.

من همیشه این گونه بودم، در مواقع حساس بدون آنکه فکر کنم، عمل می‌کردم، نفس عمیقی کشیدم و به سویش رفتم. نزدیک و نزدیک تر می‌شدم اما او همچنان محو تماشای بچه‌ها بود. به یک متری صندلی که رسیدم، حس کردم می‌توانم بازیگر ماهری شوم اگر اعتماد به نفس بالایی داشته باشم.

او آن قدر در عالم بچه‌ها غرق شده بود که اصلاً متوجه حضور من نشد. برای همین ایستادم و مستقیم به چهره اش نگاه کردم و با لبخند بسیار پررنگ گفتم: اِ شما هستین؟

او بلافاصله نگاهم کرد، بلند شد و گفت: سلام، خوشحالم که باز هم اینجا شما رو می‌بینم.

باهم دست دادیم و من با پرویی خاص کنارش نشستم، نزدیک تر از هفته ی قبل.

گفت: پس شما هم همیشه اینجا می‌آیید؟



نمی دانستم چه بگویم، نمی توانستم بگویم اتفاقی اینجا آمده ام رویداد اتفاقی فقط یک بار رخ می دهد و من دومین بار است که به اینجا می آیم.

گفتم: نه همیشه، ولی جای خوبیه برای فکر کردن، این روزها به شدت نیازمند فکر کردن هستم.

گفت: جالبه، من هم برای فکر کردن به اینجا می یام، اما خوب مگه توی شلوغی هم می شه فکر کرد؟

گفتم: شما درست می گید، اما بهتره بگیم ما آدمها، توی شلوغی به خودمون پناه می بریم و توی دنیای خودمون غرق می شیم این غرق شدن هم به ما آرامش می ده و هم افکار ذهنمون رو منظم می کنه. آرام خندید و گفت: پس شما هم به فلسفه علاقمندید؟

_ اتفاقا من از فلسفه بیزارم، خصوصا کتاب های قطور فلسفی!

_ یه روزی من هم مثل شما بودم، از فلسفه هم بیزار بودم و هم فراری اما بعدها شیفته ی فلسفه شدم، واقعا گاهی تنفر به عشق مبدل می شه.
_ پس می تونم حدس بزنم که رشته ی تحصیلی تون باید فلسفه باشه؟
_ بله دقیقا.

با شیپنت گفتم: به نظرم فلسفه مثل ریاضی می مونه توی زندگی مون کاربرد اون چنانی نداره.

با لحن جدی گفت: پس معلومه تا به حال یک کتاب فلسفی هم نخوندید!

_بله دقیقا. حالا شما می تونید حدس بزنید رشته ی تحصیلی من چیه؟
کفش های کتانی اش را به هم سایید و گفت: بذارید کمی فکر کنم، البته با صدای بلند!



مبرهنه که فلسفه و ریاضی نخوندید، پس باید چیزی مابین آنها خونده باشید، مثلاً شیمی!

از هوش سرشارش، یکه خوردم اما در دلم می گفتم، خیلی از حدسیات ما گاهی درست از آب در می آیند.

با شادی کودکانه ای گفتم: مرحباً به هوش شما.

– واقعا، حدس من درست بود!؟

– بله کاملاً، من شیمی خوردم اما این رو بگم که هیچ علاقه ای به اون ندارم.

لحنش را جدی تر کرد و گفت: اون وقت چرا باید رشته ای رو بخونید که هیچ علاقه ای به اون ندارید!؟

– گاهی شرایط، گاهی دخالت اطرافیان و گاهی تفکرات اشتباه ما، می ذاره دست به انتخاب هایی بزنیم که هیچ علاقه ای به اونها نداریم.

– قبول دارم، اما مگه ما چندبار فرصت زندگی داریم که مدام اشتباه انتخاب کنیم، گاهی واقعا فرصت انتخاب دوباره رو نداریم.

– درسته، من از کودکی به نقاشی علاقه داشتم اما خوب، در خانواده ای که به نقاشی می گن خط خطی، نقاش شدن واقعا سخته.

آهی کشید و گفت: خانواده... چقدر خوبه آدم یه خانواده ای داشته باشه که درکش کنن.

حس کردم راز بزرگی پشت آن آه وجود دارد، من باید خیلی چیزها را می فهمیدم اما نباید عجول باشم، باید کم کم همه چیز را بفهمم.

جسور شده بودم، گفتم: مجردید؟

بی آنکه حالتی در چهره اش پدیدار شود، جوابم را داد، گویی که بدیهی ترین سوال دنیا را از او پرسیده باشم.



- بله مجرد هستم، با مادرم زندگی می کنم.
- من هم.
- بله، هفته ی پیش گفتید.
- با این تفاوت که من دو خواهر هم دارم، البته اونها متاهلن و فقط من با پدر و مادرم زندگی می کنم.
- پس حالا همه ی نگاه ها به شما است!
- بله دقیقا و این نگاه هاست که من رو به شدت کلافه کرده.
- با اونها مشورت کنید اما کاری رو نکنید که دوست دارید و می دونید درسته.
- گفتنش آسونه اما عملی کردن اون واقعا سخته اون هم با خانواده ای که من دارم.
- خانواده ای سنتی دارید، از همون خانواده هایی که حرف آخر را پدرتون می زنه و البته گهگاهی نظر مادرتون هم تاثیر گذاره.
- دقیقا همین طوره اما با این حال من حرف خودم را می زنم.
- پس چرا شیمی خوندید؟ اونجا هم باید مقاومت می کردید.
- باینکه علاقه ای نداشتم اما برای اینکه از حرفهای پدرم در امان باشم و من رو به حال خودم رها کنه، شیمی خوندم.
- همزمان که دانشگاه می رفتم، کلاس نقاشی هم می رفتم.
- چه خوب، پس الان با یک نقاش دارم صحبت می کنم!
- شما لطف دارید، هنوز نقاش ماهری نشدم ولی امیدوارم بشم
- نمایشگاه هم برگزار کردید.
- بله به کرات.
- مرحبا، خیلی دوست دارم تابلوهاتون رو ببینم.



- چرا که نه، وقت برگزاری نمایشگاه حتما از شما دعوت می کنم.
- با کمال میل می یام.
- خوشحالم می کنید لادن جان.
- باور کردنی نبود اما من به او گفتم لادن جان، دوست داشتم رابطه امان هر چه سریعتر صمیمی شود، اما مگر با دو دیدار می شود با کسی صمیمی شد.
- شما گفتید فلسفه خوندید، شاغل هم هستید؟
- با دانشجو هایش حرف زده ام او را بسیار دوست دارند با اینکه خیلی سخت گیر به نظر می آمد.
- بله من دکترای فلسفه دارم و مدرس دانشگاه هستم.
- با خودم گفتم مگر می شود با کسی که دکترای فلسفه دارد به این آسانی ها دوست شد.
- موفق باشید استاد جان.
- مردی از کنارمان عبور کرد با ظاهری ژولیده و جسمی که گویی لحظه به لحظه تحلیل می رفت.
- به طرز فجیعی کفشش را به زمین می سایید، صدای ساییدن کفشش، حتی وقتی که از ما خیلی دور شد، قابل شنیدن بود.
- با خودشان چه می کنند اینها...
- بگو با او چه کردند که این بلا رو سر خودش آورد.
- اون رو می شناسید؟
- بله، همه ی اهالی این محله اون رو می شناسند، زندگی دردناکی داشته...
- عاشق بوده؟! -



- شاید، اما می دونم به خاطر عشق، این طوری نشده.
- ولی به نظر من، آدم از سرضعف معتاد می شه، آدم اراده داشته باشه هیچ وقت سراغ این چیزهای مهلك نمی ره.
- داری می گی اراده، گاهی اتفاقاتی می افته که اراده ات رو سلب می کنه دخترجان. بگذریم...
- این را که گفت، سعی کردم کمی سکوت کنم. کیفش را باز کرد، گویی دنبال چیزی می گشت، گوشی اش را دیدم، یک گوشی خیلی عادی، باور کردنی نبود.
- تمام حواسم به او بود، بدون آنکه چیزی از کیفش بردارد، زیپ کیفش را بست.
- نگاهی به من کرد و گفت: شما هنوز هستی؟
- بله، چطور؟
- با اجازه ی شما من باید برم.
- خواهش می کنم، راحت باشید، من هم کم کم می رم، فقط می تونم خواهشی از شما داشته باشم؟
- بله حتما بفرمایید.
- می تونم شماره ی تلفن تون رو داشته باشم، البته اگه مایل باشید با یک نقاش ارتباط داشته باشید!
- لبخندهایش تمامی نداشت.
- بله حتما، خوشحال می شم نرگس خانم.
- شماره اش را در گوشی ام ذخیره کردم و با او خداحافظی کردم.
- حس غیرقابل وصفی داشتم یک شادی مملو از ترس.



نمی دانستم نزدیک شدن به این زن چه عواقبی برای من دارد اما من به خاطر برطرف شدن تردیدهایم حاضر بودم هر کاری بکنم. به سوی خانه رفتم، در خانه را که باز کردم، کوشیدم بدون آنکه کسی مرا ببیند به اتاقم بروم.

مادرم در آشپزخانه مشغول بود و پدرم گویی اصلا خانه نبود. همین که خواستم از آشپزخانه رد شوم و به اتاقم بروم، مادرم فریاد زد: لباست رو که عوض کردی بیا کمک من، مهمون داریم. خواستم همان جا زار بزنم، آن قدر خسته و کلافه بودم که حوصله ی هیچ مهمانی را نداشتم.

به آشپزخانه رفتم و به مادرم که مشغول ظرف شستن بود نگاه کردم.
_ حتما دایی و بچه ها.

_ دقیقا.

_ ای خدا.

_ بس کن، مهمان حبیب خداست.

_ زودباش برو، تکونی به خودت بده.

_ بابا کجاست؟

_رفته خرید.

چاره ای نداشتم جز اینکه تسلیم بشوم، نه از فامیل های مادرم خوشم می آمد و نه از فامیل های پدرم چون بدبختانه پدر و مادرم فامیلی ازدواج کرده اند.

چه شب ملال آوری را پشت سر گذاشتم، نوه ی دایی ام را آن قدر لوس بار آورده اند که چندبار هوس کردم او را به باد کتک بگیرم.



پسر بچه ی هشت ساله را مثل یک دختر بزرگ کرده اند انگار نه انگار که ده سال دیگر، این بچه باید سربازی برود. نوید مدام پیام می داد اما من تمام پیامهایش را بی پاسخ گذاشته بودم. فصل سوم

من و لادن بعد از یک هفته تاحدودی باهم دوست شده بودیم، او بیشتر کارش برایم می گفت و من از غُرغُر های پدر و مادرم. اما چیزی که من در جست و جویش بودم، گذشته بود، گذشته ی لادن، گذشته ای که گویی او کاملاً فراموش کرده بود. در کافه ی نزدیک دانشگاهش منتظرش بودم، کافه ی کوچک و دنجی بود.

کافه محل خوبی برای صحبت کردن است، حال و هوای آدمها باعث می شد، آدمهای ساکت هم به حرف بیایند.

اما برای من که صدای بلند کنترل نشده ای داشتم، کافه و در کل محیط های بسته گزینه ی مناسبی نبود.

سمت چپ من، دختر و پسری نشسته بودند که فقط صدای پچ پچ شان را می شنیدم البته گاهی یک صدا باهم می خندیدند.

از آن جوان هایی بودند که فکر می کنند با اولین تجربه ی عشقی اشان می توانند اسطوره بسازند و بی شک لیلی و مجنون در مقابل عشقشان زانو خواهند زد.

نگاهم به لادن که می خواست وارد کافه شود دوخته شد، نمونه ی یک زن شرقی بود، زیبا، موقر و با صلابت، نجابت خاصی در راه رفتنش بود. لباس رسمی ابهت خاصی به او داده بود.



همین که مرا دید لبخند زد و به گام هایش سرعت بخشید.
سلام که کرد، معذرت خواهی کرد که کمی دیر آمده بود.
کمی نفس نفس می زد گفتم: ناراحتی قلبی داری؟
خودم از سوالم خجالت کشیدم، خیلی وقتها زبانم تندتر از مغزم کار می
کرد و این مسئله اغلب مرا آزار می داد.
خوشبختانه او با مهربانی گفت: نه، ولی چون خواستم زود برسم، تند راه
می رفتم.
_ چه عجله ای بود، من منتظر می موندم.
مکالمه امان با آمدن گارسن قطع شد.
کاپوچینو، قهوه ی تُرک و کیک شکلاتی نتیجه ی مذاکرات چند دقیقه ای
مان بود.
سکوت کردیم، گویی که هردویمان منتظر چیزی بودیم، شاید منتظر
گارسن که سفارشمان را بیاورد تا دوباره مکالمه امان قطع نشود!
نگاهم را که روی کیک شکلاتی سُرخورده بود به چهره ی لادن متمرکز
کردم.
_ خوشحالم که دعوتم رو پذیرفتید و بیشتر به این خاطر خوشحالم که
دوستی مثل شما پیدا کردم.
_ من هم همین طور، راستش دوستی با آدمها مثل کتاب خواندن می
مونه و من عاشق کتاب خوندم هستم.
_ تعبیر جالبیه اما من متاسفانه علاقه ی زیادی به کتاب ندارم. اکثر وقتم
را به نقاشی کردن می گذرونم.
نقاشی برای خودش عالمی داره.
_ بله، هر هنری برای خودش عالمی داره.



- بازهم زبانم از مغزم پیشی گرفت.
- شما هنری ندارین!؟
- هنر خاصی که بتونم بگم من هم هنرمندم نه.
- ولی بافتنی بلدم، هر چیزی که بخوای!
- این را با ذوق خاصی گفت.
- وای چه خوب، مگه بافتنی هنر نیست؟ چرا این قدر در حق خودتون بی انصافی می کنید، البته در حق هنر بافتنی بیشتر.
- خوب به نظرم، هر زنی باید بعضی چیزها را بلد باشه یکی از همین چیزها، بافتنی و یا مثلا خیاطی.
- آهان، پس شما معتقدید این هنرها برای هرزنی واجب هستن!؟
- لبخند خاص و همیشگی اش را بر لبانش نشانده.
- از نظر من بله. بگذریم، تو دنبال کار نیستی دخترجان.
- اولین بار بود به من می گفت، تو، نشانه ی خوبی برای این رابطه بود.
- دنبالش هستم، دوست دارم یک کار نیمه وقت داشته باشم چون نقاشی تمام وقتم رو پُر کرده، البته در آمد مختصری هم از نقاشی دارم.
- چه سبکی کار می کنی؟
- هایپر رئال، این روزها هم که همه عاشق این هستند کسی چهره اشون رو بکشه و به این و اون نشون بدن، آدمها هیچ وقت از دیدن خودش سیر نمی شن.
- چرا به این فکر نمی کنی که آدمها واقعا خودشون رو دوست دارند فارغ از هرگونه خودخواهی. کمی با لطافت به امور نگاه کن.
- چشم. سعی می کنم!



کمی از کیکش را خورد، در واقع مزه مزه کرد، پیدا بود علاقه ای به شیرینی جات ندارد، قهوه اش را جرعه جرعه سر کشید. نمی توانستم حس کنجاوی و یا شاید بهتر است بگویم حس شیطنتم را کنترل کنم.

– لادن جان اشکالی نداره یک سوال خصوصی بپرسم.
– نه راحت باش.

– شما چرا هنوز ازدواج نکردین؟ البته فقط از سر کنجاوی پرسیدم.
– خوب تو چرا هنوز مجردی دخترجان؟

– خوب من، هنوز شرایطش برام پیش نیومده.

– خوب من هم. البته هرکس زندگی خاص خودش رپ داره فکر نمی کنم زندگی متاهلی خیلی زیباتر از زندگی مجردی باشه.

– البته به نظرم اگر پای عشق به میان بیاد، معادله کاملا تغیر پیدا می کنه.
– بله، من هم با اونهایی که می گن عشق یه اتفاقه و باید پیش بیاد به شدت موافقم.

– من هم موافقم، اما وقتی عشق اتفاق افتاد باید عقل رو صدا زد و توی گوشش نجوا کرد و نظر اون رو هم پرسید! شاعر شدم من.

این بار این چشم هایش بودند که خندیدند نه لبهایش. مقنعه ی سرمه ای اش را روی شانه اش صاف کرد.

– شاعر بودن چیز خوبی است، حرفت را قبول دارم، باید عاقلانه در مورد عشق تصمیم گرفت!

– اگه به پدر و مادرم بود، وقتی هجده ساله بودم باید عروس می شدم مثل خواهر بزرگترم. دیپلم نگرفته اون رو پای سفره ی عقد نشوندن.
– نشوندن؟



– بله، البته اون هم اون قدرها هم ناراضی نبود، قدرت این رو داشت که نه بگه اما نگفت.

نسرین فعلا زندگی آرومی داره. خواهرم رو می گم. به هر حال زندگی آروم داشتن، نعمته.

این رو هم بگم، پدرم دیکتاتور نیست اما چون فکر می کنه حرفه اش منطقی و درسته پس همه باید به اون چشم بگن.

– چه خوبه که تو منصفانه درباره ی پدرت صحبت می کنی.

– من واقعا پدر و مادرم رو دوست دارم اما خوب گاهی غرغرهاشون من رو عصبی می کنه.

– پدر و مادرها غرغرهاشون هم بامزه اس، من وقتی مادرم شروع به غرغر

می کنه، می رم و پیشانیش رو می بوسم و اون رو کمی می خندونم و در آخر اون رو به یک غذای خوشمزه دعوت می کنم.

– کاش من هم روحیه ی شما رو داشتم.

– زندگی رو آسون بگیر دخترجان، روحیه ات درست می شه.

– آسون گرفتم لادن جان ولی خوب، من هم آدم هستم باید کمی رعایت حالم را بکنن.

– هرکس ندونه فکر می کنه هرروز دارن شکنجه ات می کنن!

فنجان بزرگ کاپوچینو را به لبه ایم نزدیک کردم و کودکانه گفتم: شاید!

او هم بقیه ی قهوه اش را نوشید. کاش فالگیر بودم

شاید می توانستم در ته مانده ی قهوه اش ردی از گذشته اش بیابم، ما

آدمها در حقیقت بیشتر علاقه داریم فالگیرها از گذشته برایمان بگویند نه

از آینده، اینکه کسی گذشته ی ما را درک کند برایمان بسیار دلپذیر است.



عجیب بود، من داشتم با صدای آهسته صحبت می کردم، شاید کمال هم نشین در من اثر کرده بود.

لادن شمرده شمرده و با تُن متوسط حرف می زد دقیقا مثل گوینده های رادیو.

صدای گیرایی داشت، از آنهایی که دوست داشتی چشم هایت را ببندی و او برایت شعر بخواند و یا مثلا یک قصه ی عاشقانه.

دو ساعت تمام در کافه ماندیم وقتی من ولادن از هم خداحافظی کردیم، او به دانشگاهش برگشت و من به سوی خانه رفتم.

البته توی راه، وسایل نقاشی مورد نیازم را هم خریداری کردم.

نوید از پیام دادن خسته نمی شد، دوست نداشتم

او را منتظر بگذارم اما او عهدش را شکسته بود.

به او گفته بودم به من فرصت فکر کردن بدهد تا من تصمیم نهایی ام را بگیرم.

نمی دانم زیادی عاشق است که عجول شده، یا خودش ذاتا زیادی عجول است.

به خانه که رسیدم، پدرم در حال تماشای اخبار بود، پدرم دوست دارد از همه جا باخبر باشد حالا این خبرها خوب باشند یا بد برایش فرقی ندارد.

ولی انصافا خبرهای خوب را خودش هم یک بار دیگر برایمان می گوید.

مثلا می گفت اگر چه قیمت تخم مرغ بالا رفته اما قیمت مرغ چند صد

تومانی پایین آمده و این هم باز جای شکر دارد.

وسایلم را در اتاقم روی میز تحریر گذاشتم، لباسم را عوض کردم و نگاهی

به خودم در آینه انداختم.



چهره ی زیبای لادن جلوی چشم هایم بود، دوست داشتم مرا به خانه اش دعوت کند، دوست داشتم مادرش را هم ببینم.

آن قدر بدجنس شده بودم که دوست داشتم دفتر خاطراتش را هم بدزدم، خنده دار است واقعا، نه بخوانم کافی است.

من فقط می خواستم، بدانم، چیزهایی را بدانم که تکه ی گمشده ی زندگی ام هستند.

وای چه می شد آرزوی من بر آورده می شد و همین حالا دفترچه ی خاطراتش در دستم می آمد.

البته شاید از آن آدمهایی نباشد که خاطراتش را ثبت می کنند و این احتمال هم وجود دارد که ممکن است فقط خاطرات خوبش را نوشته باشد.

همه ی عالم و آدم که مثل من مجنون نیستند که تمام وقایع روزانه اش را بنویسند.

در دفتر خاطراتم همه چیز پیدا می شد، از دستور آشپزی تا ساعت دقیق گرفتن سفارش های نقاشی و تحویل دادنشان.

لادن زن بی نظیری می آمد و این کمی مرا آزار می داد.

چرا من اشکالی در این زن نمی بینم، آیا اصلا باید دنبال ایراد های این زن باشم؟

مگر او مجرم بود؟ او حق داشت زندگی آرامی داشته باشد اما این زندگی آرام را چه کسی بهم ریخت او...

شاید هرکس جای من بود هیچ وقت سراغ چنین زنی نمی رفت، می دانستم حرف زدن با او کار اشتباهی بود اما من آدمی نبودم که کارم را ناتمام بگذارم.



صدای پدرم را از حال می شنیدم که به مادرم می گفت، این دنیا دیگه درست بشو نیست، این ور دنیا رو درست کن، اون ور دنیا خراب می شه. این دنیا شده لباسی که هزارتا وصله داره...

فصل چهارم

خیلی زود به خواسته ام رسیدم، لادن مرا به خانه اشان دعوت کرد. همیشه در آدرس پیدا کردن مشکل داشتم، کوچه ی فرشته را که پیدا کردم پُف عمیقی کشیدم. به پلاک خواندن اعتقادی نداشتم، دنبال یک درِ بزرگ شکلاتی رنگ بودم، به آخرِ کوچه نگاه کردم. زنی میانسال از کنارم رد شد حس کردم چپ چپ مرا نگاه می کند. منظره ی زنی ایستاده در ابتدای کوچه آن هم با یک جعبه ی بزرگ شیرینی و ژلهای قرمز باید هم تعجب برانگیز باشد. به سوی خانه ی لادن رفتم، درخت های حیاط خانه اشان بر روی دیوار شان سایه انداخته بودند. از همان نمای بیرون هم معلوم بود خانه اشان سه برابر خانه ی ما مساحت دارد.



زن همسایه ی مجاورشان در خانه اش را باز کرد نگاهی به کوچه انداخت و دوباره در را محکم بست.

اگر فرد خوش بینی بودم بنا می گذاشتم که آن زن قصد بیرون رفتن داشته اما همین که در را باز کرد و هوای کوچه به صورتش خورد پشیمان شد و برگشت اما شوربختانه من اصلا فرد خوش بینی نیستم خصوصا در این حد!

زنگ در را طوری محکم فشردم که گویی با محکم فشار دادن من کیفیت صدای زنگ شان بالا خواهد رفت.

لادن خودش در را برایم باز کرد به او دست دادم و او را بوسیدم، عطر زنانه ی بی نظیری به خودش زده بود.

مرا به داخل خانه دعوت کرد، مجالی برای دیدن و تماشای فضای حیاط خانه نیافتم.

به مادرش هم سلام کردم، کمی خسته به نظر می آمد اما خوشرو و مهربان بود دقیقا مثل دخترش.

حس کردم در چیدمان دکور خانه از ریاضی استفاده شده بود، همه ی وسایل با وسواس و ترتیب خاصی چیده شده بودند.

بوی قورمه سبزی تمام خانه را پُر کرده بود.

روی مُبل یشمی رنگی نشستم، لادن هم به فاصله ی نیم متری من روی مُبل نشست.

مادرش به آشپزخانه رفت، آشپزخانه دقیقا رو به روی من بود اما با فاصله ی خیلی زیاد.

واقعا حال بزرگ و دل انگیزی داشتند.

– خوبی، خیلی خوش اومدی، آدرس رو راحت پیدا کردی؟



_ممنونم، راحت که چه عرض کنم، ولی مهم به اینجا رسیدم.
 مادر لادن با شربت و کیک از من پذیرایی کرد، پیر و شکسته بود،
 شکستگی که فقط حاصل پیری نبود.
 چشم های او حکایت از غمی بزرگ داشت.
 مادرش کمی کنارمان نشست، خوشامد مخصوص مادرهای خانواده را
 گفت و دوباره به آشپزخانه رفت.
 لادن مرا به اتاق خودش دعوت کرد، گویی که دنیا را به من داده بودند.
 اتاق هرکس دنیای آن شخص است، اتاق آدم می تواند حاوی رازهای
 بزرگی باشد.
 اولین چیزی که با باز شدن درِ اتاق حیرت زده ام کرد، کتابخانه ی بزرگی
 بود که نظیرش را ندیده بودم.
 میز تحریر خیلی شیکی هم رو به روی کتابخانه بود.
 تخت خواب در انتهای اتاق بود.
 _ حسودی ام شد.
 _ به چی!
 _ به این کتابخانه ای حیرت انگیز، با اینکه کتاب خوان نیستم اما دیدن
 این همه کتاب باهم من رو واقعا ذوق زده کرد.
 _ این کتابخونه از امروز متعلق به شماست عزیزم.
 هرماه حداقل می تونی یک کتاب رو تموم کنی!
 _ بگو یک سال، نه یک ماه.
 _ نه دیگه واقعا تنبل هستی.
 به کتابخانه نزدیک شدم، چشم هایم را بستم و دستم را روی ردیفی از
 کتابها کشیدم.



- شانسی یکی رو بردار.
 یکی از کتابها را کشیدم.
 – وای خدای من یک کتاب فلسفی!
 – خوب می تونی دوباره شانست رو امتحان کنی البته این بار با چشم باز.
 تو دقیقا دست روی بخش فلسفی گذاشتی، بخش رمان اونجاست.
 انگشت اشاره اش رو به جلو بود، کمی جلوتر رفتم.
 – شما همه ی اینها رو خوندید واقعا؟
 – همشون رو شاید نه، خیلی هاشون رو من نخریدم هدیه هستند.
 یک کتاب انتخاب کردم، جلدش را نگاه کردم و جلد کتاب را نشانش
 دادم.
 – کتاب بی نظیری هستش، شده در عرض یک سال این کتاب رو تموم
 کنی باز خوبه چون کتاب ارزشمندیه.
 زندگی نامه ی عشق نوشته ی الکساندر ژردن، کتاب جالبی باید باشد.
 هنوز محو تماشایش بودم که لادن مرا به نشستن روی کاناپه دعوت کرد.
 موهای مشکی بلندش که آنها را دم اسبی بسته بود از زیر شال آبی
 نازکش پیدا بود.
 در اتاق دنبال قاب عکس می گشتم اما در کل خانه اشان اثری از قاب
 عکس نبود، گویی کسی عمدا همه ی آنها را جمع کرده باشد.
 – لادن جان ببخش می پرسم، پدرت خیلی وقته فوت کرده؟
 – بله، تقریبا ده سالی می شه، پدرم و برادرم باهم فوت کردن.
 گویی لقمه ای در دهانم گرفته بود، آب دهانم را قورت دادم.
 – واقعا؟ متاسفم عزیزم. خدارحمتشون کنه. من فکر می کردم شما تک
 فرزند هستین.



_ ممنونم خدا اموات شما رو هم بیامرزه، الان که تک فرزندم، تنها فرزند مادرم.

_ اشکالی نداره بپرسم چطوری فوت کردن.

_ نه راحت باش، دوتاشون توی ماشین بودن، رفته بودن سفر که قسمت نشد دیگه برگردن.

_ تصادف کردن؟

_ بله.

_ واقعا متاسفم.

_ از گذشته نمی شه فرار کرد اما خوب، آدم باید بتونه با شرایط جدید خودش رو سازگار کنه.

_ درسته، ولی واقعا سخته آدم دوتا از عزیزانش رو باهم از دست بده.

_ سخت گذشت اما گذشت، خداروشکر این چندسال هم روحیه ی من، هم مادرم بهتر شده.

_ خداروشکر.

_ بگذریم، از چیزهای خوب صحبت کنیم، تو چی کارها می کنی؟

_ دارم روی یه تابلو کار می کنم، وقتم رو گرفته.

_ عالیه، موفق باشی.

_ یه روز تو هم باید بیای خونه مون، نقاشی هام رو ببینی ها.

_ حتما عزیزم، تابلوهات باید خیلی دیدنی باشن.

_ شما لطف دارین.

نزدیک اذان ظهر بود که لادن گفت: ما معمولا بعد نماز ناهار می خوریم اشکالی نداره که؟

نمی دانم چرا، حس کافر بودن به من دست داد.



من نمازخوان نبودم فقط وقت هایی که احساس تنهایی می کردم نماز می خواندم.

آدم تا احساس نیاز نکند ناز کسی را نمی کشد حتی اگر آن کس خدا باشد.

لادن که وضو گرفت، من هم وضو گرفتم و به نماز ایستادیم.

در چیدن سفره ی ناهار به لادن کمک کردم، مادرش کم حرف می زد و این برای من عذاب آور بود.

چون از کودکی علاقه ای به آبیان نداشتم، ترجیح دادم قورمه سبزی بخورم، اما لادن گویی عاشق میگو سوخاری بود.

_دست پخت شماست خاله جان؟ واقعا خوشمزه اس.

_نوش جانت عزیزم، نه، دست پخته لادنه.

کم کم داشتم به همه چیز لادن حسادت می کردم، به زیبایی اش، به نجابتش، به اعتقاداتش و حتی به دست پخت بی نظیرش.

_لادن جان واقعا دست پختت حرف نداره، من هیچ وقت نتونستم قورمه سبزی رو خوب درست کنم.

مادرم بهم می گه تو فقط به درد پختن پیتزا می خوری!

هردویشان خندیدند، خنده ی آنها باعث شد کمی فضا تلطیف بشود و از سنگینی اش کاسته شود.

عادت داشتم قاشقم را گنبدی بردارم اما یک لحظه یادم آمد، مهمانی آمده ام.

بعداز ناهار مادر لادن به اتاقش رفت و ما باز باهم تنها شدیم، فضای اتاق لادن واقعا آرامبخش بود، خصوصا پنجره ی کنار کتابخانه اش.



لادن وقتی پرده ی توری سفید پنجره را کنار زد و من منظره ی حیاط را دیدم، گویی که یک تابلوی نقاشی زیبا رو به رویم بود، یک تابلو به سبک هایپر رئال!

تمام حیاط شان را گل کاشته بودند، فقط چند مسیر برای راه رفتن بود. درختان خرمالو هم روی گل ها خیمه زده بودند.

لادن کنارم نشست، هوای مطبوع بهاری آن چنان مرا تحت تاثیر قرار داده بود که برای چند لحظه فراموش کردم که چرا اینجایم و قرار است چه بکنم.

–خواستگار داری؟

گویی که کسی به من سیلی زد.

–خواستگار داشتم ولی رد کردم به دلایلی.

–نامناسب بودن؟

– آره خوب.

–یعنی الان کسی توی زندگیت نیست؟

–شما هم مثل من خیلی کنجکاو هستید ها.

– آدمها همشون ذاتا کنجکاون، کسی که بگه نیستم دروغ گفته دخترجان.

– درسته، بله هست.

–خوب، پس قراره به همین زودی ها بری خونه ی بخت.

سرفه ام گرفته بود.

–بستگی داره، هنوز جواب قطعی بهش ندادم.

– پس خوب فکر کن.

– اتفاقا هم دارم فکر می کنم هم دارم تحقیق می کنم.

– تحقیق! خانوادت باید تحقیق کنن دختر خوب!



خندیدم.

_ از هیجان خوشم می یاد، شوخی کردم!

_ شما چی، خواستگار ندارید، برام سواله که خانمی به برازندگی شما چرا هنوز مجرده!؟

_ فعلا نه چون فعلا قصد ازدواج ندارم.

_ به خاطر مادرتون؟

_ بله و خیلی چیزهای دیگه. البته من بهت نگفتم، من یک بار ازدواج کردم که به دلایلی سرانجامی نداشت.

_ آه عزیزم، متاسفم. بچه...

_ نه ندارم عزیزم.

هردویمان کمی سکوت کردیم.

_ شوهرتون آدم بدی بود؟

_ نه.

_ پس...

_ گاهی آدمهای خوب هم باهم نمی سازن، مهمه تفاهمه. البته گاهی دخالت دیگران هم باعث نابودی یه زندگی می شه. هیچ وقت نذار کسی توی زندگی مشترکت دخالت کنه حتی خانواده ی خودت.

دلسوزی جای خودش اما دخالت هرگز.

_ خانوادش باعث شدن از هم جدا بشین؟

_ یکی از دلایلش بودن اما خیلی چیزهای دیگه دست به دست هم دادن و باعث شد یه زندگی چندساله از بین بره.

_ مگه چندسال باهم زندگی کردین؟

_ نزدیکه دوسال نامزد بودیم و سه سال هم باهم زندگی کردیم.



واقعا نمی دونم چی بگم...

لادن به سوی پنجره رفت، پشتش به من بود اما حس می کردم بغض کرده بود.

بلندشدم و کنارش ایستادم، به من نگاه کرد و من زنی را دیدم که بدون آن که اشک بریزد آرام می گریست.

شما گذشته ی دردناکی داشتین. به صبوری شما و مادرتون غبطه می خورم.

صبر...مجبوریم صبوری کنیم چون چاره ای جز صبر نداریم.

ببخشید می پرسم صرف کنجاوی می پرسم خودتون گفتید آدمها ذاتا کنجاون. زندگیتون رو دوست داشتید منظورم...

آره، من و همسرم عاشقانه شروع کردیم اما... البته مقصر اصلی من بودم. چون...

چون چی...

چون درست بعد از یک ماه از نامزدیمون، پدرم و برادرم رو از دست دادم.

حالم خیلی بد شده بود، طوری که حتی دوست نداشتم همسرم رو ببینم و یا اصلا باهاش حرف بزنم.

مادرم هم مثل من حالش خراب بود اما اون ایمانش از من بیشتر بود می گفت حکمت خداست، با حکمت خدا که نمی شه جنگید.

اما من خیلی کم طاقت بودم، به پدرم و برادرم خیلی وابسته بودم، الان که فکرش رو می کنم حس جنون بهم دست می ده.

اگه حرف زدن دربارش ناراحتت می کنه، می تونیم درباره ی چیزای دیگه صحبت کنیم.



- _ نه ديگه عادت کردم، خاطرات گذشته توی ذهنم حک شدن، نمی شه پاکشون کرد، ممکنه کم رنگ بشن اما نمی شه کلا پاکشون کرد.
- برادرم فقط هجده سالش بود، فقط هجده سالش... تازه می خواست بره سربازی... آرزوش بود خلبان بشه...
- _ آروم باش عزیزم، چه می شه کرد... از زندگی خودتون بگین.
- _ چندسالی هست که آروم شدم، خودم رو سرگرم درس و کار کردم که کمتر فکر کنم. آدم هرچی کمتر فکر کنه آرامش بیشتری داره.
- ما آدمها ذهنمون رو پُر کردیم از فکرهای بیهوده، یه مشت علف هرز توی ذهنمون رشد کرده.
- آدم باید از این چیزها رها بشه.
- _ درسته، شبها باید بیای من رو ببینی، تا هزارتا فکر رو بهم وصل نکنم تا هزار تا خیال نبافم خوابم نمی بره.
- _ خیالبافی هم گاهی لازمه اما منظور من بیشتر حرص و جوش برای این دنیاست.
- _ از شوهرتون خبر دارین؟
- _ نه.
- _ یعنی حتی نمی دونید ازدواج کرده یا نه؟
- _ فکر نمی کنم ازدواج کرده باشه. اگه کرده بود حتما کسی خبرش رو بهم می داد، می دونی که خیلی ها عاشق این هستن که چنین خبرهایی رو به آدم بدن.
- _ دوستش داشتین؟
- _ داشتیم... دوست داشتنمون متقابل بود، یک طرفه نبود.
- _ پس... شما خواستین جدا بشین؟



- توافقی جدا شدیم، دوامون از زندگی خسته شده بودیم. یک جورایی دیگه نمی تونستیم همدیگه رو تحمل کنیم.
- یعنی عشق نتونست مشکل رو حل کنه؟
- نه، حتی عشق هم نمی تونه بعضی مسائل رو حل کنه.
- سوالات من داره از مرحله ی کنجکاوی فراتر می ره.
- اشکالی نداره.
- شما هم مثل خیلی های دیگه از مردها می نالید؟ از اینکه اونها زنها رو نمی فهمن و یا اینکه اونها رو نادیده می گیرن؟
- نه من با اینکه زن هستم اما منصف هستم، گاهی ما زنها هم به مردها ظلم می کنیم...
- همیشه زنها مظلوم نیستن...هیچ چیزی ثابت نیست و ثابت نمی مونه. شاید اگر پنج سال پیش بود، من جور دیگه ای تصمیم می گرفتم، جور دیگه ای زندگی می کردم، برای زندگیم تلاش می کردم، نمی داشتم زندگیم رو از من بگیرن.
- پشیمون هستین از اینکه جدا شدید؟
- پشیمون هستم که ناخواسته به خیلی ها ظلم کردم، اونها رو نادیده گرفتم، پشیمون هستم چون اون زمان خودخواه بودم و فقط به آرامش خودم فکر می کردم.
- انتظار داشتم اونها من رو بفهمن اما من نمی خواستم اونها رو بفهمم.
- مادرتون، خانواده ی همسرتون نتونستن شما رو منصرف کنن؟
- مادرم همیشه من رو نصیحت می کرد که بسه، حواست به زندگیت باشه، تو الان شوهر داری و شوهر هزارتا خواسته از زنش می خواد و تو



وظیفه خواسته هاش رو برآورده کنی، چون اگه برآورده نکنی، از چشمش می افتی، کاری نکن از چشم شوهرت بیفتی.

راست هم می گفت اما من اون زمان اون قدر حالم بد بود، اون قدر از زندگی دلزده شده بودم که هیچی واسم مهم نبود حتی شوهرم، شوهری که یک روزی عاشقش بودم.

اون روزها فقط دوست داشتم من رو به حال خودم بذارن.

همسرتون شما رو درک نمی کرد، درسته؟

اون تنها کسی بود که درکم می کرد اما شاید صبرش تموم شده بود.

چندماه بعد از ازدواج روحیه ام خوب شده بود، باهم توافق کرده بودیم که زود بچه دار نشیم، حداقل بذاریم یک سالی از زندگیمون بگذره.

تشویقم کرد ارشد بخونم، من هم همین کار رو کردم.

یک زندگی فوق العاده عاشقانه داشتیم، بیش از اندازه بهم توجه می کرد و این من رو خیلی دلگرم می کرد.

تااینکه بعد از هفت یا هشت ماه تقریبا، من باز به حال اولم برگشتم، کم کم بی انگیزه شدم.

اون اصرار می کرد که بچه دار بشیم اما من اصلا قبول نمی کردم، بهش می گفتم من هنوز برای مادرشدن آمادگی ندارم، اون می گفت مگه مادرشدن آمادگی می خواد، بچه دار بشی حس مادرانه ات شکفته می شه.

اصلا دوست ندارم یاد اون روزها بیفتم، چندبار هم من رو برد پیش روانشناس اما حال من درست شدنی نبود چون خودم نمی خواستم خوب بشم نمی خواستم به زندگی واقعیم برگردم.



مادرم دلداریم می داد، گریه می کرد، نمی دونست کی رو نفرین کنه، می گفت، من که از زندگیم شانس نیوردم اون از پدر و برادرت که تنهام گذاشتن اینم از تو...

همسرم باهمه ی بد اخلاقی هام باز هوای من رو داشت اما کم کم دخالت خانواده اش توی زندگیمون بیشتر شد.

مادرش به بهانه ی دیدنم می اومد اما تمام عقده های دلش رو با زبون تیزش سر من خالی می کرد.

البته به اونها هم حق می دم، پسرشون براشون عزیز بود.

اونها می دیدن پسرشون روز به روز لاغرتر و رنگ پریده تر می شد.

یه روز مادرش اومد خونمون، همسرم سرکار بود.

حال مناسبی نداشتم ولی با این حال خودم رو کمی کنترل کردم، چند

دقیقه ای رو به روم نشست و فقط نگاهم می کرد، انگار می خواست چیزی بگه و تردید داشت.

نگاهش سنگین بود می دونستم قراره حرفهای تلخی بشنوم، دوست

داشتم همسرم یهویی می اومد خونه و من رو نجات می داد اما نیومد.

مادرش بالاخره به حرف اومد، زل زد توی چشم هام و بدون مقدمه گفت،

اگه پسر من رو واقعا دوست داری و خوشبختیش برات مهمه، از زندگیش

برو بیرون، رهاش کن.

اون دیگه تحمل ادا بازی های تو رو نداره، یه ماه یه سال نازت رو بکشه،

یه عمر که نمی تونه.

قید بچه دار شدن هم که زدی، پس پسر من دلش به چیه تو خوش باشه...

به غش بازی هات؟



حس می کردم یه میله ی داغ روی سرم گذاشته بودن، سرم داشت آتیش می گرفت.

نمی خواستم از خودم دفاع کنم، اگر هم می خواستم نمی تونستم. زبونم بسته شده بود.

روی جام بی حرکت مونده بودم.

یه زن داشت بی رحمانه تحقیرم می کرد و من جوابی براش نداشتم. گفت، شنیدی چی گفتم، صداش رو بالاتر برد و دوباره گفت، می شنوی از زندگی پسرم برو بیرون...

نری، خودم یه کاری می کنم که طلاق بده، می فهمی!

دنیا توی نگاهم تنگ و تنگ تر شد، به سختی از جام بلندشدم، با دستم به درِ خونه اشاره کردم و با بغض گفتم: لطفا از خونه ی من برو بیرون، همین الان.

گفت، من رو از خونه ات بیرون می کنی دختره ی روانی، نشونت می دم، اگه نداشتم همین فردا طلاق بده.

من می رم اما دیگه نمی ذارم پسر رو بدبخت تر از این بکنی... نمی ذارم...

کلی فحش و بد و بیراه بهم گفتم، هیچی جوابش ندادم.

اون چنان در رو محکم بست که تپش قلبم بیشتر شد.

به سختی خودم رو به اتاق خواب رسوندم، روی تخت دراز کشیدم و مثل بچه ها بالش رو بغل کردم و خوابیدم.

من ناتوان بودم ناتوان از انجام هر کاری، اشک هام بالش رو خیس کرده بود.



دوست داشتم جیغ بزدم اما حس می کردم دیگه نه زبونی دارم و نه صدایی.

چند ساعتی گذشته بود، من تسلیم شده بودم، ذهنم از همچی خالی شده بود.

وسایلم رو جمع کردم و با یک چمدون از اون خونه رفتم. برای همیشه رفتم...

برایم باور نکردنی بود، داشتم قصه ی زندگی زنی را می شنیدم که مدتها بود دوست داشتم از لحظه به لحظه اش باخبر باشم.

اما این قصه بر خلاف تمام تصوراتم بود، من پیش داوری کرده بودم. من نمی توانم احساساتم را بروز ندهم، من هم مثل لادن یک زن هستم، در یک لحظه تمام حق را به لادن می دادم و در لحظه ی دیگر دلم برای همسرش می سوخت.

در آن لحظات دنبال مقصر بودم اما گویی پیدا نمی شد همه حق داشتند، همه...

عصبی شده بودم.

_ به همین سادگی رفتین؟

چرا مقاومت نکردین، چرا حرف مادرش رو گوش دادین آخه؟ نمی تونم تصور کنم شما اون زمان چه حالی داشتین، چرا باید یه مادر این قدر سنگ دل باشه.

لادن بهم ریخته بود اما سعی می کرد خودش را آرام جلوه بدهد.

صدایش می لرزید.

_حق با مادرش بود... من تسلیم حق شدم. من باید می رفتم.

_باید؟ نه، بایدی وجود نداره.



لحنم را آرام تر کردم.
 _شوهرتون چی، اون کاری نکرد؟
 _اولش شوکه شده بود گفت من صبر می کنم، تا هروقت حالت خوب
 بشه، من هرگز طلاق نمی دم.
 بهش گفتم برو سراغ زندگیت، من نمی تونم خوشبختت کنم، من حالم
 خوب نیست بفهم.
 معلوم نیست کی حالم خوب بشه، مهم تر از همه ی اینها تو بچه می
 خوای من فعلا نمی تونم بچه دار بشم...
 اون گفت، من دیگه بچه نمی خوام، باور کن.
 گفتم تو دروغ می گی تو دلت برای دختر بچه ها غنچ می ره. نمی خوام
 به خاطر من از آرزوهات بگذری.
 هر چی می گفتم قبول نمی کرد از هم جدا بشیم، آخرین باری که اومد
 خونمون، گریه کرد.
 فکر کن گریه ی کسی رو ببینی که یک روز عاشقش بودی، یک روزی فکر
 می کردی بدونش نمی تونی نفس بکشی. اما حالا باید قیدشو می زدی...
 من هم باهاش گریه می کردم، بهش گفتم اگه واقعا من رو دوست داری
 طلاقم بده خواهش می کنم.
 گفت، چرا دیگه دوستم نداری لادن؟ چرا؟ من چی کاری می تونستم برات
 بکنم ونکردم... هرکاری بگی می کنم فقط نگو طلاق، نگو جدایی، نگو
 تورو خدا...
 گفتم، من دیگه حتی خودم رو دوست ندارم، می فهمی، حالم بده... لطفا
 برو اگه دوستم داری برو...



نگاهم کرد، تحمل دیدن اشکهایش رو نداشتم، گفت باشه، طلاق می دم اما... و برای همیشه ساکت شد و از خونه رفت.

هر وقت یاد نگاه آخرش می افتم، دلم هزارتکه می شه...

لادن داشت اشک می ریخت، بی آنکه حتی یک لحظه فکر کنم آن زن کیست و با من چه نسبتی دارد او را در آغوش گرفتم.

کاش می توانستم به او بگویم من کیستم. کاش می توانستم به او بگویم من برای شنیدن حقیقت آمده ام اما نمی دانستم حقیقت این زندگی این چنان تلخ است.

لادن خودش را از آغوشم کشید، سرش پایین بود از جایش بلندشد و از اتاق خارج شد.

من تقریبا آن چیزهایی که باید می فهمیدم را فهمیدم آن هم از زبان خود لادن.

و این برایم کافی بود هرچند این دانسته ها تصمیم گرفتن را برایم سخت تر کرده بود.

من با لادن همدردی کردم و به همان اندازه هم به او حسودی ام می شد، نمی توانستم حسادت زنانه ام را نادیده بگیرم.

اما آیا او تا به حال، به برگشتن فکر کرده؟

آیا او دوست ندارد آن زندگی نابود شده را دوباره احیا کند.

پنج سال گذشته اما آیا پنج سال برای فراموش گذشته کافی بود.

مدام فقط از یک زاویه به این قصه نگاه می کردم اما من باید جسارت آن را داشته باشم تا از یک زاویه ی دیگری به آن بنگرم. آیا او هم هنوز لادن را دوست دارد؟



لادن به اتاق آمد، گویی که در مقابلم دو زن بودند، زنی که همگام با گفتن غصه هایش می گریست و زنی که لبخند می زد و رد پای امید را می شد در چشم های سیاه جذابش دید.

– ببخشید با حرفام اوقات رو تلخ کردم.

– نه عزیزم، با اینکه هیچ وقت فکر نمی کردم چنین گذشته ی تلخی داشته باشی اما من می دونستم زن قوی هستی.

– آدم یه شبه قوی نمی شه، روزهای بد که بگذرونی، زخمی که بشی، درد که بکشی، قوی می شی یعنی اگه خواستار زندگی باشی باید قوی بشی و قوی بمونی.

– درسته، ولی من مطمئنم زندگی قشنگی در پیش داری.

– امیدوارم.

– ساعت چهاره، من دیگه باید کم کم برم. مادرم شاکی می شه الان.

– چای دم کردم، باهم چای بخوریم حداقل، بعد برو.

– باشه، از چای نمی گذرم.

از خانه ی لادن که آمدم بیرون، تمام راه را پیاده روی کردم.

نمی توانستم با وضع ایجاد شده کنار بیایم، از دیدار با لادن پشیمان شده

بودم، کاش هرگز به دنبال کنکجای هایم نرفته بودم، گاهی وقتها

ندانستن هزاران بار از دانستن بهتر است.

نمی توانستم ذهنم را آرام کنم، هم در ذهنم و هم در دلم آشوب به پا

شده بود.

من باید نوید را می دیدم اما آیا قدرت این را دارم که درباره ی لادن با او

صحبت کنم؟



آیا او مرا درک خواهد کرد، آیا او هنوز هم... نه نمی خواستم جواب این سوال دغدغه ی ذهنم شود!

فصل پنجم

موسیقی دلنوازی در کافه در حال پخش بود، برای اولین بار بود که آن را می شنیدم.

نوید مردی قدبلند و چهارشانه بود، از آن دندان پزشک هایی بود که هیکلش به شغلش آمده بود.

دندان پزشکها برای کشیدن دندان عقل ما آدمها باید کمی زور و بازو داشته باشند!

نگاهم کرد، من هم نگاهش کردم اما افسوس که ما برای نگاه کردن به اینجا نیامده بودیم، برای صحبت کردن تردید داشتم اما من نمی توانم با تردیدهایم زندگی کنم، نمی توانم با تردیدهایم راه بروم، غذا بخورم و آخرب، سرم را روی بالشت بگذارم و تردیدهایم هم کنارم بخوابند.
_ حرفهای مهمی دارم.

_ من سرا پا گوشم، می شنوم.

_ قول می دی از حرفهام ناراحت نشی نوید؟
آهی کشید.

_ یعنی جوابت منفیه، درسته؟

_ لطفا زود قضاوت نکن، بذار من حرف بزنم بعد.

_ باشه، اصلا هر چی تو بگی. من تسلیم.



- دلم برای نوید سوخت، هرگز نمی توانست تصور کند که قرار است چه حرفهایی بشنود.
- دستم را روی دست دیگرم گذاشتم، اما بعد دست هایم را از هم باز کردم.
- می دونم، ممکنه شوکه بشی ولی من با لادن حرف زدم...
- چشم هایش را گرد کرد، منتظر یک طوفان بودم.
- تو شوخی می کنی درسته؟
- نه کاملاً جدی ام.
- یعنی چی؟ نمی فهمم.
- یعنی اینکه من لادن رو پیدا کردم، و باهاش صحبت کردم.
- تو دیوانه ای نرگس، رفتی چی بهش گفتی ها؟
- آروم باش، مثل اینکه یادت رفته کجا نشستیم، مردم دارن نگاهمون می کنن.
- می گم چی بهش گفتی، اصلاً کجا دیدیش، آدرسش رو از کجا آوردی؟
- اسمش رو که خودت گفتی، محل کارش رو هم خودم پیدا کردم.
- رفتی دانشگاهش!؟
- پس خبرهاش رو داری که استاد دانشگاه شده.
- بله دورادور خبرهاش رو دارم، موضوع رو عوض نکن، می گم چی بهش گفتی؟؟
- چرا عصبی می شی، ناشناخته رفتم باهاش دوستانه حرف زدم، حتماً اگه بهت بگم رفتم خونشون ناهار خوردم، همین جا پس می افتی؟
- نوید دستش را محکم به پیشانی اش زد.
- وای خدای من، نرگس تو چی کار کردی... باور نمی کنم. باور نمی کنم که تو این قدر بچه باشی که بری سراغ زن سابقم.



نرگس تو سی سالته، دختر دبیرستانی نیستی که این قدر متهورانه رفتار می کنی.

– من چرا نباید برم سراغش، دوست داشتم ببینمش که دیدمش.

– تو به من اعتماد نداری می دونم، فکر می کنی تمام حرفهام دروغه، درست می گم؟

– مسئله اعتماد نیست نوید، من منطقی ام. خواستم دلیل طلاقتون رو بدونم اما تو هیچ وقت نگفتی.

همش می گفتم تفاهم نداشتیم، من می خوام باهات ازدواج کنم اما باید بدونم تو چطور آدمی هستی، گذشته ات چی بوده. این حق منه که بدونم.

– گذشته ام چی بوده؟ دزد بودم، قاچاقچی بودم، ولگرد و عیاش بودم چی بودم؟

لادن دربارم چی بهت گفت ها؟

من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم نرگس، بعد پنج سال اولین باره که حس می کنم دلم برای دختری لرزیده.

من عاشقت شدم نرگس. گذشته ام رو فراموش کن.

این همه آدم توی زندگیشون شکسته خوردن اما بعد دوباره زندگی تازه ای شروع کردن، چرا من نتونم.

گناه من چیه؟

– چرا نمی فهمی، من این وسط دنبال گناهکار نمی گردم.

من فقط کنجکاو بودم همین، الانم کنجکاویم کاملاً برطرف شده اما...

– اما چی؟ لادن چی بهت گفت، شوکه نشد که تو رفتی پیشش؟

– وا، من دوباره ی تو هیچی بهش نگفتم!



- پس رفتی چی بهش گفتی!؟
 - رفتم باهاش دوست شدم!
 - مگه قحطیه آدمه که بری با زن سابقم دوست بشی، اعصابم رو داغون کردی نرگس.
 خودت می فهمی چی کار کردی؟ به چی می خوای برسی.
 - آره می فهمم چی کار کردم، با اینکه پشیمونم این کار رو کردم، اما خوشحالم، خوشحالم چیزهایی رو فهمیدم که تو هیچ وقت نمی تونستی بهم بگی.
 - من چرا نمی فهمم تو رو، تو چرا متوجه نیستی، کار تو اشتباهه محضه، به هرکس بگی بهت می گه اشتباهه.
 - خوب من اشتباه کردم اما این اشتباه به نفع من تموم شد، چون دیگه الان تو راحت می تونی درباره ی گذشته ات با من حرف بزنی.
 - تو چی می خوای بدونی، می خوای بدونی چرا لادن رو طلاق دادم.
 باشه بهت می گم. لادن وضع خوبی نداشت، افسردگی گرفته بود به خاطر فوت پدر و برادرش.
 یه مدت خوب می شد، یه مدت حالش وخیم می شد.
 یه روز اوادم خونه، دیدم نیست.
 یه یادداشت گذاشته بود، نوشته بود، من رو فراموش کن نوید من می خوام تو خوشبخت بشی حتی اگه بدون من باشی.
 دنیا روی سرم آوار شد، رفتم خونشون، نخواست من رو ببینه، مادرش گفت، یه مدت تنهات بذار، شاید یه فرجی بشه.
 چندماه کارم شده بود، زنگ و پیغام اما دریغ از یک جواب.
 به دیدنش که می رفتم حرفش یکی بود، طلاق.



خسته شده بودم، یه روز اون قدر ضعیف شده بودم، روبه روش نشستم و گریه کردم.

اونهم گریه می کرد، نمی تونستم ازش جدا بشم زخم بود، زنی که با تمام وجود دوستش داشتم.

گفت برو، اگه من رو دوست داری برو.

من چاره ای نداشتم، از بلاتکلیفی خسته شده بودم.

روزهای سختی داشتم، عصبی و بد اخلاق شده بودم، قبول کردم ازهم جدا بشیم، همش توی این فکر بودم که شاید یه مدت بعد طلاق پیشمون بشه برگرده اما برنگشت.

من به خاطر آرامش خودش طلاقش دادم، می تونستم تا آخر عمر منتظرش باشم اما اون نمی خواست من منتظرش باشم.

بعد مدتی شنیدم حالش خوب شده، برگشته سر درسش، ارشد می خوند.

خواستم باز دوباره برم سراغش، اما نمی خواستم آرامشش رو بهم بریزم، اون اگه واقعا زندگی با من رو می خواست خودش بر می گشت.

– عجب، تو فکر می کنی، زنها غرور ندارن؟

انتظار داشتی خودش برگرده؟

– من چی، غرور نداشتم، از کجا معلوم می رفتم سراغش و قبول می کرد باردیگه زندگیمون رو شروع کنیم. من تحمل شکست دوباره رو نداشتم.

– حتی به قیمت اینکه برای همیشه از دستش بدی.

– اره، من از دستش داده بودم، اون من رو دوست نداشت. اگه داشت بهم اجازه می داد کنارش باشم مثل روزهای قبلی که کنارش بودم.

– اون دوستت داشت نوید اما مادرت...

– اما مادرم چی.



- اون همچی رو برام گفت، مادرت ازش خواسته بود
 از زندگی تو بره بیرون.
 - یعنی چی، مادر من هیچ وقت این کار رو نمی کنه.
 - اما اون با حرفهایش دل لادن رو شکست، همون روزی که لادن از خونه
 ات رفت، مادرت پیشش بود.
 - چی می گی؟ پس چرا لادن هیچی بهم نگفت. بعدش مادرم هرچی بگه
 از سر دلسوزیشه.
 اون که مادرم رو خوب شناخته بود، درسته زبانش تلخ بود اما لادن رو
 دوست داشت.
 چرا باید لادن حرفهایش رو جدی بگیره.
 - نه نوید، لادن اون روزها قدرت مقاومت کردن نداشت، تسلیم شد، به
 خاطر خودت، به خاطر خودش.
 به خاطر مادرت.
 - الان من باید چی کار کنم؟
 برم گذشته ام رو شخم بزنم که ببینم کی مقصره.
 مقصر اصلی من ولادیم نه دیگران.
 اون هی به افسردگیش دامن می زد و من...
 - تو چی؟
 - من نباید قبول می کردم از هم جدا بشیم.
 ولی دیگه برای این حرفها دیگه دیر شده، پنج سال گذشته، هر کدوم از ما
 الان زندگی خاص خودمون رو داریم.
 شاید اون هم الان عاشق کسی شده باشه و بخواد زندگی جدیدی رو
 شروع کنه.



– تو باید با لادن حرف بزنی...
 – تو انگار سرت به جایی خورده...خواست نیست که من و تو می خوایم
 باهم ازدواج کنیم، می فهمی چی داری می گی.
 – تو انگار حرفهای من رو درست نشنیدی، می گم مادرت یه حرفهایی به
 لادن زده بود که گذاشت از تو درخواست طلاق بکنه.
 – مادرم، مادرم، اون مادری که تو ازش حرف می زنی الان زیر یه خروار
 خاکه.
 برم لادن رو ببینم که چی بشه که چی بهش بگم. برم که گذشته پیش
 چشمهام رژه بره. گذشته ای که دیگه ازش فراری شدم.
 من دیگه لادن رو دوست ندارم نرگس. بفهم. زندگی من ولادن خیلی وقته
 که تموم شده.
 حتی اگه مادرم اون حرفها رو به لادن نمی گفت باز زندگی من سرانجامی
 نداشت.
 لادن خودش نخواست حالش خوب بشه، خودش...می فهمی؟
 – توهنوز دوستش داری مطمئنم!
 – ای خدا، تو چرا این طور شدی نرگس، چرا این قدر لجبازی می کنی، اگه
 جوابت درباره ی من منغیه، باشه من از زندگیت می رم اما لطفا اذیتم
 نکن.
 – من چطور بهت بفهمونم اخی نوید، لادن هنوز دوستت داره، هنوز
 منتظرته.
 من زنم، حتی از سکوت یه زن هم می فهمم چی می خواد بگه.
 – دوستم داشته باشه، این به خودش مربوطه، من الان تو رو دوست دارم
 فقط.



توی دل یه مرد دوتا زن جا نمی گیرن...
 - تو خیلی خودخواهی نوید. من دیگه حرفی ندارم.
 خداحافظ.
 نوید خواست حرف بزند که گفتم: بسه، ادامه نده.
 کیفم را برداشتم و از کافه بیرون رفتم. خودم هم نمی دانستم چه می
 خواهم. یک چیزی مرا آزار می داد، بلا تکلیفی ام؛ آیا من خواهان نوید
 هستم یا نه. نوید حق داشت، من کودکانه رفتار کردم.
 کدام زنی می رود با زن سابق همسر آینده اش دوست بشود؟
 آیا اگر من با نوید ازدواج کنم خوشبخت می شوم؟
 چگونه می توانم خوشبخت و آرام باشم در صورتی که می دانم زنی منتظر
 این است که عشقش به سویش بازگردد، عشقی که اکنون من صاحب
 آنم.
 لادن تمام معادلات ذهنی ام را بهم ریخته است، رفتار نوید وبی اهمیتی
 اش نسبت به زن سابقش مرا دچار تردید می کند. خدای من، کدام
 درست است، کدام راه.
 در این معادله چه کسی مظلوم است، برای چه کسی باید آه کشید.
 ماشینی از کنارم عبور کرد، چنان بوغی کشید و چنان با سرعت از کنارم
 گذشت که حس کردم مرا از رویا به واقعیت پرتاب کرد.
 من با شتاب قدم می زد و افکارم هم با سرعت از ذهنم عبور می کردند،
 دوست داشتم فقط به خانه برسم. ساعت هشت شب به خانه رسیدم،
 مستقیماً به اتاقم رفتم. دوست نداشتم کسی شریک لحظه هایم شود.
 خودم را روی تخت انداختم. یک تنه خسته، یک روح سرگردان، یک ذهن



پریشان تمام مرا تشکیل می داد. چشم هایم را بستم و به خودم قول دادم به هیچ کس فکر نکنم، حتی به خودم.

دختری نبودم که احساسی تصمیم بگیرم، اما این بار نمی توانستم پا روی احساسم بگذارم.

صبح با صدای بلند مادرم از خواب بیدار شدم.

پاشو، ساعت ده صبحه، می دونی چندساعت خوابی، هنوز سیرنشدهی دختر.

نگاهش کردم.

پاشو می گم.

روی تختم نشستم، دنبال گوشی ام بودم. گوشی توی کیفم بود، از تخت بلندشدم و دوان دوان خودم را به کیفم رساندم.

مادرم نگاهی به من انداخت و دستش را درهوا چرخاند و از اتاق بیرون رفت.

لادن پیام داده بود، به پیام هایش خیره شدم.

من اگر به او حقیقت ماجرا را نگویم درحقیقت خیانت کرده ام اما آیا می توانستم تمام حقیقت را به او بگویم.

مادرم با صدای بلند از توی حال گفت: فردا از صبح می ریم خونه ی نسرین، گفتم بدونی.

– من نمی تونم پیام.

– وا چرا، بمونی خونه چه کار.

– می خوام دوستم رو برای نهار دعوت کنم.

– کدوم دوستت؟

– نمی شناسیش.



- وا، من همه ی دوستات رو می شناسم که. تازه باهاش آشنا شدی؟
- آره مامان جان، همونی که ناهار دعوتم کرد خونشون.
- لادن رو می گی.
- آره خود خودشه. خوب یه روز دعوتش کن که منم باشم. دوست دارم ببینمش.
- گیر دادی مامان...
- باشه دعوتش کن، مثل اینکه ما مزاحمتون نباشیم بهتره.
- سکوت کردم، اگر بحث را با مادرم ادامه دهم تا شب باید از خودم دفاع کنم.
- همچی توی یخچال هست، فقط فردا صبح میوه و شیرینی بخر.
- چشم.
- لادن دعوت مرا پذیرفت و من به این فکر می کردم این دعوت چه اشتباه بزرگی می تواند باشد. اشتباهی که من نمی خواستم باورش کنم.

فصل ششم

- حس کردم لادن رسمی تر از دیدار قبل با من رفتار می کرد، همه ی آدمها گاهی که سفره ی دلشان را برای کسی می گشایند احساس عجیبی به آنها دست می دهد، شاید یک جور حس پشیمانی، یک جور حس شرم. آیا لادن هم پشیمان بود از این که زندگی گذشته اش را برایم بازگو کرده بود؟
- چای ات رو بخور سرد شد.
 - ممنونم.



فنجان چای را طوری در دستش گرفته بود که گویی فنجان چای کاربردی
 غیر از به دهان گذاشتن دارد.
 - خیلی علاقه دارم تابلوهات رو ببینم.
 - حتما، پاشو بریم توی اتاقم.
 لادن فنجان به دست وارد اتاقم شد، نگاهش مثل آنهایی بود که اولین بار
 داخل موزه می شوند.
 انگار حتی جورابهاییم که زیر چوب لباسی افتاده بودند برایش دیدنی
 بودند.
 - این تابلوها همشون سفارشی هستن؟
 - این سه تا چهره که می بینی، آره.
 ولی این تابلوی نیمه کاره، نه دلی کشیدم.
 تابلوها را به دیوار تکیه داده بودم. لادن محو تماشایشان شده بود.
 محو تماشای زنی با موهای خرمایی و چشم هایی به رنگ سبزه زار.
 - حس می کنم دارم به عکس نگاه می کنم نه نقاشی.
 اینها محشر هستن.
 - لطف داری عزیزم، نقاشی هایپر رئال همینه دیگه، با عکس اشتباه گرفته
 می شه.
 - تو واقعا نقاش ماهری هستی نرگس.
 واقعا افتخار می کنم دوستم هستی.
 - منم همین طور عزیزم. نظر لطفته.
 اینجا شلوغه نمی شه نشست و حرف زد، بیا برگردیم توی هال.
 هر دویمان روی مبل نشستیم، نمی دانستم چگونه کاری کنم که او باز به
 سراغ گذشته اش برود.



- یادته گفتم کسی توی زندگیم هست...
- آره، اتفاقا کنجاوم دربارش بیشتر بدونم.
- هنوز نتونستم تصمیم قطعی دربارش بگیرم.
- چرا خوب، دوستش داری یا نه؟
- دوستش که دارم خیلی، اما نمی دونم چقدر می خوامش...
- خوب این یعنی چی؟
- حس می کنم اون قدری که اون من رو دوست داره من دوستش ندارم.
- خوب قرار نیست دوست داشتن ها مثل هم باشه و به یک میزان.
- درسته، کلا مشوشم. بذار میوه بیارم.
- به آشپزخانه رفتم، ظرف میوه و پیش دستی و کارد ها را آوردم و روی
عسلی قرار دادم.
- یه چیزی هست برای اینکه بدونی واقعا دوستش داری یا نه...
- یک سیب و پرتقال و موز برای لادن گذاشتم و یک موز برای خودم. تنها
میوه ای بود که از خوردنش سیر نمی شدم.
- چه چیزی؟
- یه فکر ساده. با یه تصور می تونی میزان عشقت رو بسنجی؟
- جالبه، چه تصویری.
- همه ی زنها حساسیت خاصی دارن، این حساسیت همون غیرته اما
توی زنها این حساسیت هم غیرت محسوب می شه هم یک جور
حسادت.
- خوب.
- خوب تصور کن، خواستگارت رو مثلا توی کافه با یه دختر دیگه ببینی،
چه حالی می شی، عصبی نمی شی؟



- وای نه، حساس که می شم ولی شدتش رو نمی دونم.
- اشکال تو همین جاست، نمی تونی شدت احساساتت رو بسنجی.
- گاهی مقدار یه حس مهمه نه خود حس.
- بهت نمیاد از این حرفها بزنی!
- حس کردم چهره ی لادن کمی سرخ شد. زبان سرخی داشتم که می ترسیدم سر سبزم را به باد دهد.
- من یه زن هستم، ربطی به سن و سال و سطح تحصیلات نداره، یه ملکه هم باید سیاست زنانه داشته باشه.
- منظوری نداشتم به خدا، اتفاقا تو جای خواهر بزرگتر منی و من از حرفهات استفاده می کنم.
- لادن پرتقال را با ظرافت خاصی پوست کند و تکه ای از آن را به من تعارف کرد، لبخند زدم و از دستش گرفتم.
- امروز می خوام برات پیتزا درست کنم.
- عالیه.
- پیتزاهای من حرف نداره.
- خمیر پیتزا را در سینی جای دادم، سس را روی خمیر پخش کردم و تمام آن را از پنیر پیتزا پُر کردم.
- لادن پشت میز غذاخوری کوچمان روی صندلی که دقیقا رو به روی من بود نشست و به من نگاه می کرد.
- معلومه حرفه ای هستی.
- البته از نظر همه ی مادرها، دختری کدبانو می شه که بتونه قوری سبزی رو خوب بپزه.
- لادن خندید.



- دقیقا.
- لادن، می تونم یه سوال بپرسم ازت.
- بپرس.
- فلفل دلمه ای را خرد کردم و روی خمیر گذاشتم.
- تو حاضری برگردی پیش شوهر سابقت؟
- منظورم اینکه حاضری دوباره باهاش ازدواج کنی؟
- لادن بلافاصله جواب داد.
- چرا این سوال رو می پرسی؟
- خوب، همینجوری دوست دارم بدونم فقط همین.
- دوست نداری جواب بدی اشکالی نداره.
- حس کردم کمی لحن صدایش تغییر کرد.
- نه، چرا باید برگردم!؟
- حتی اگه بدونی شوهرت هنوز دوستت داره!
- زیاد فرقی به حال نمی کنه، چون الان خیلی چیزها فرق کرده.
- پس یعنی، تو دیگه هیچ علاقه ای به آقای دکتر نداری؟
- آقای دکتر؟ یادم نمی یاد بهت گفتم شوهرم پزشکه.
- چاقو دستم را برید، آخ بلندی گفتم، لادن به سویم آمد.
- چیزی نیست، گفتم تو دکتر داری حتما همسرت هم دکتر داره الان!
- تمام تنم داغ شده بود، دوست داشتم به جای انگشتم، زبانم را با چاقو زخمی می کردم، تصور زبان خونی، حال را بهم زد.
- نه، اون از همان زمان که ازدواج کردیم، پزشکی اش رو تمام کرده بود، یعنی تازه مطب دایر کرده بود.



- انگشتم را چسب زدم و پیتزایم را کامل کردم، البته لادن هم بقیه ی مواد را برایم آماده کرد.
- پیتزا را در فر گذاشتم و هر دویمان دوباره به حال رفتیم.
- می دونی خواستگار من یه ازدواج ناموفق داشته، برای همین دو دلم که بهش جواب مثبت بدم یانه.
- خوب این مشکل بزرگی نیست، جدایی ممکنه برای هرکس پیش بیاد، می ترسی خانوادت قبول نکنن؟
- اونم هست، اما مهم منم که متقاعد بشم.
- البته بستگی داره، طرف مقابلت چه شخصیتی داشته باشه، اخلاقش چطوره، خیلی ها بعد از جدایی اخلاقشون تغییر پیدا می کنه.
- چون دوست دارن زندگی جدیدی که شروع می کنن تنش نداشته باشه.
- درسته، تو بعد از جدایی، خیلی تغییر کردی؟
- آره، یه تغییری در حدود صد و هشتاد درجه. قوی تر شدم، صبور تر شدم و مهم تر از اون زندگی برام باارزتر شد.
- یه دفعه ایی که تغییر نکردی؟
- نه، اینکه آدم توی یه لحظه متحول بشه بیشتر یه رویاست تا واقعیت. آدمها تدریجی تغییر می کنن.
- خواستگارم از نظر اخلاقی و شخصیتی عالیه، امتحانش کردم. اما زندگی گذشته اش آزارم می ده، دوست داشتم من اولین دختری باشم که عاشقش می شد.
- پس شما حسود هم تشریف داری؟



با اینکه دختر خیلی رمانتیک و احساسی نیستم اما گاهی دوست دارم
سکانس های قشنگ و احساسی فیلم ها برام اتفاق بیفته، مثلا اون باری
کمی با خواستگارم توی کافه بحثم شد و رهاس کردم و اومدم بیرون.
آرزوم بود، از سرجاش بلند بشه و بیاد دنبالم، توی خیابون پشت سرم راه
بره و صدام کنه.

و تو هی محلش نداری و راحت رو بگیری بری.
حسهاش فوق العاده هستن و ممکنه توی ذهن هر دختری باشن اما باید
هم کمی واقع بین باشی.

من هم منطقی ام و هم واقع گرا.

و بسیار احساسی، همه ی زنها ذاتا احساسی هستند، شاید زنهایی
باشن که منطقتشون بر احساسشون غلبه کنه اما هرگز نمی تونن
احساسشون رو نادیده بگیرن.

نمی دونم، شاید. اما من می خوام یه ازدواج موفق داشته باشم، بدون
تنش بدون عذاب وجدان.

عذاب وجدان چرا آخه؟

زن سابقش!

وا، تو آدم عجیبی هستی، خوب اگه زنش رو می خواست طلاقش نمی
داد که.

مشکل همین جاست. بذار، برم به پیتزامون سرم بزنم نسوزه.

صدای لادن رو از حال می شنیدم.

یعنی چی.

پیتزات نسوخته که.

حس کردم صدا رساتر و نزدیک تر شد.



- رویم را برگرداندم، لادن پشت من ایستاده بود.
- الان میز رو می چینم، خیلی گشمنه.
- به به چه پیتزای خوشرنگی، منم کمکت می کنم.
- تکه ای از پیتزا را در دهانم گذاشتم، یعنی اگر لادن، نوید را ببیند چه عکس العملی از خودش نشان می دهد.
- واقعا خوشمزه شده، دستت درد نکنه.
- نوش جانت عزیزم.
- ممنونم، نگفتی مشکل تو با خواستگارت چیه دقیقا.
- می خوام مطمئن بشم، زن سابقش رو کاملا فراموش کرده یا نه.
- من نمی فهمم، تو چرا دوست داری نبش قبر کنی.
- آدم نمی تونه کاملا از دل طرف مقابلش با خبر بشه.
- خودم هم نمی فهمم چمه. احتمالا بهش بگم رسمی بیاد خواستگاری.
- پس یعنی جوابت مثبته.
- بله ولی به شرطها و شروطها.
- فقط شرط هایی نذار که داماد فراری بشه.
- من دوستت هستم ها، از من دفاع کن.
- لادن لبخندی زد و سکوت کرد گویی که اصلا حرف مرا نشنیده بود.
- لادن تو تا حالا عاشق شدی؟
- بله خوب، عاشق شدم و ازدواج کردم و نشد که نشد.
- نه منظورم بعد از جدایی؟
- نمی دونم چی بگم.
- راستشو بگو.



- نه نشدم، چون عشق واقعی یک بار فقط سراغ آدم می یاد و من تجربه اش کردم. فعلا هیچ علاقه ای به ازدواج مجدد ندارم.
- منتظری؟
- منتظر چی؟
- اینکه برگرده؟
- گیر دادی ها...
- پس منتظری، نگو نیستی.
- خوب بر فرض منتظر باشم، اگه نیومد چی؟
- دخترجان من باید زندگیم رو بکنم.
- بله زندگیت رو می کنی اما ازدواج نمی کنی چون منتظری برگرده.
- تو انگار قضیه ی من رو با قضیه ی خودت اشتباه گرفتی، همش از باز گشت آدمها صحبت می کنی.
- بازگشت آدمها به زندگی قبلی به اون آسونی که تو می گی نیست.
- چرا سخت باشه؟ وقتی دونفر هنوز همدیگر رو دوست دارن چرا باید فاصله بیفته بینشون.
- خیلی چیزها فقط توی زمان خودشون زیبا هستن، مثل عشق. عشقی که توی زمان مناسبی اتفاق نیفته، عشق نیست یه احساس زود گذره.
- واقعا گیجم کردی لادن، یک کلام، منتظرشی یا نه.
- از اعماق دلم دوستش دارم اما منتظر نه... اگه می خواست برگرده، خیلی وقتها پیش بر می گشت.
- از مادرش کینه داری؟
- کینه نه، دلخور بودم خیلی، اما وقتی شنیدم از دنیا رفته، رفتم سرخاکش و باهاش حرف زدم.



- مادرش رو بخشیدی؟!
 – بله، چون مقصر اصلی زندگیم، خودم بودم اما افسوس فرصت جبران نداشتم.
 – دوست داری آقای دکتر رو بعد از این همه سال ببینی؟
 – چندسال پیش دیدمش.
 – اون هم شما رو دید، باهم حرف هم زدین؟
 – هردومون وانمود کردیم که همدیگر رو ندیدیم و از کنارهم گذشتیم.
 – باور کردنی نیست، حتی یه نگاه، حتی یه حرف.
 – ما از هم جدا شده بودیم، دلیلی نداشت اون بیاد با من حرف بزنه و یا من برم سراغش.
 – چقدر غم انگیز.
 – دنیا بیشتر از اونیه که تصور کنی غم انگیزه.
 آهی کشیدم
 – آره، درسته.
 پس یعنی الان هم دوباره ببینیش، باهاش حرفی نداری بزنی.
 – ته دلم دوست دارم ببینمش، چون یه دنیا حرف دارم که بهش بزنم اما واقعیت اینکه که دیگه هیچی درست نمی شه. باید با واقعیت کنار اومد.
 – درسته اما چرا آدمها به خاطر عشقشون از غرورشون نمی گذرن. هم تو هم آقای دکتر بی نهایت مغرور هستین.
 – از بیرون به مسئله نگاه کنی قضاوت کردن آسونه، اما از درون قضیه متفاوته. بحث غرورنیست،
 هردومون می دونیم دیگه نمی تونیم کنار هم باشیم.
 – اما من اگه به جای تو بودم...



حرفم را قطع کرد.

– هیچ کس نمی تونه جای هیچ کس باشه، هرکس ذهن و درک خاص خودش رو داره.

لادن هم ناراحت بود وهم کمی عصبی، به همین خاطر سعی کردم بحث را تمام کنم.

بعد از نهار، لادن نماز خواند من هم کنارش ایستادم و نماز خواندم.

شاید عبادت جز همان تغییراتی بود که برایش اتفاق افتاده بود.

نماز می خواندم و به این فکر می کردم، آیا من واقعا اشتباهی با این زن آشنا شده بودم، آیا این اشتباه فقط حاصل بی فکری و جسارت کودکانه ی من بوده؟

آیا این اشتباه نمی توانست نشانه ای از سوی پروردگار باشد، چیزی که ما آن را حکمت می نامیم.

من و لادن مشغول تماشای فیلم بودیم که به فکرم خطور کرد سوالی از لادن بپرسم.

– لادن، تو درباره ی من چی فکر می کنی؟

– یعنی چی!؟

– سوالم واضح بود خوب، یعنی فکر می کنی من چطور آدمی هستم؟

– آدم خوب، دل پاک و جسور.

– واقعا این طوری فکر می کنی؟

– بله، چیزی که از شخصیت پیداست، دیگه باقی زوایای نهفته ی

شخصیت رو نمی دونم.

– و اگر یه روز بفهمی من آدمی نیستم که تو فکرش می کردی چی؟

لادن خندید.



_نخند.

_ مثلا بفهمم قاتل زنجیره ای هستی!

_جدی پرسیدم.

_ خوب نمی دونم، ولی فکر نمی کنم تو چیزی باشی که نیستی، تو خیلی

شخصیت بی پروا و رُکی داری.

_ ممنون که بهم اعتماد داری.

_ مسئله ی اعتماد نیست، مسئله این که خیلی وقتها آدمها خواسته یا

ناخواسته ذات خودشون رو نشون می دن.

_ و ذات من؟

_ تو ذاتا آدم مهربون و با معرفتی هستی!

_ تو هم همین طور هستی...

لبخندی زد و دستش روی دستم گذاشت.

بعداز تماشای فیلم، که حس کردم لادن شیفته ی آن بود، لادن تصمیم

گرفت به خانه اشان برود.

با لادن خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. حوصله ی هیچ کاری را نداشتم.

حتی حوصله ی فکر کردن.

حیران بودم، یعنی هر زنی به جای من بود حیران می شد. حرفهای لادن

را به یاد آوردم، تصور کردم زنی کنار نوید در کافه نشسته است.

نوید به او عاشقانه نگاه می کند، بدنم گر گرفت.

آن زن هم به نوید نگاه می کند، قلبم به تپش افتاد.

آن زن لادن بود، دیگر هیچ حسی نداشتم فقط دوست داشتم دیگر زنده

نباشم.

من نوید را عاشقانه دوست داشتم، اما لادن چه.



روزی از روزها، لادن برای نوید می مُرد و از آن مهم تر، نوید شیدای او بود.

می خواستم اشتباهم را درست کنم اما چگونه؟ نمی دانستم.

فصل هفتم

_نوید من اینجا نیومدم که نگاه کنی و غمبرک بزنی.
 حرصم می گیره که چهل سالته اما مثل بچه های پنج ساله قهر می کنی.
 نوید آه تو دار عمیقی کشید.

_ خوب، منتظرم حرف بزنی. حرفهای منطقی و مثبت البته.
 _ خوب من تا اخم هات رو باز نکنی چیزی نمی گم. آخه با این قیافه ای
 که داری آدم می تونه خبرخوب بده بهت!
 _ بیا این هم یه لبخند ژوکوند!
 _من تصمیمم رو گرفتم.

_ خوب.

_خوب به جمالت، می خوام با خانوادم صحبت کنم که رسماً بیای
 خواستگاری.

چشم های نوید نزدیک بود از حدقه دربیاید.
 _ باور نمی کنم نرگس، بگو به جون نوید.



– به جون تو.

– وای باورم نمی شه نرگس، بالاخره سرعقل اومدی، فقط حواست باشه، دیگه با لادن حرف نمی زنی ها، لادن رو کلا فراموش کن. می دونم شماره ات رو داره، یه خط جدید بگیر. نمی خوام هیچ چیزی از گذشته بیاد توی زندگیمون می فهمی؟

– چشم عزیزم، هر چی تو بگی.

شماره ام را تغییر خواهم داد اما خانه مان را مگر می توانستم تغییر دهم. اگر نوید می دانست که من لادن را به خانه امان دعوت کرده بودم مطمئناً چنان فریادی بر سرم می کشید که تمام مردم دنیا می شنیدند. دیگر نمی توانستم درباره ی لادن با نوید حرف بزنم یعنی جرئتش را نداشتم.

چیزی که برایم غیر قابل باور بود این بود که نوید چطور توانسته بود به این راحتی عشق لادن را فراموش کند.

آری پنج سال زمان زیادی است اما اگر عشق، عشق خالصی باشد پنجاه سال هم بگذرد فراموش شدنی نخواهد بود.

نوید چرا این قدر نسبت به لادن بی تفاوت است، مگر این نوید نبود که در پیش چشم های لادن، از شدت عشق گریسته بود.

و آیا عشقی که برایش می گرییم می تواند عشقی زود گذر باشد.

من باید آن زن را فراموش کنم، آن زن هیچ بدی در حقم نکرده بود اما گویی زمین و زمان به من گوشزد می کردند که باید از آن زن دوری بجویم.

سرگردان بودم، دوست نداشتم حماقتم را سرزنش کنم چون فقط یک احمق می توانست چنین کاری را بکند.



من وارد یک بازی خطرناک شده بودم بازی که خودم هم نمی دانستم چگونه باید در آن قدرت نمایی کنم.

نوید را دوست داشتم و برایم سخت بود او را از دست بدهم اما آن زن چه، حرفهای لادن هنوز در گوشم می پیچد.

دلم برای لادن می سوخت اما مگر من در چه جایگاهی بودم که برایش دل بسوزانم. آیا من عشق ابدی اش را ربوده بودم؟ نه هرگز. اما از نگاه او بودم، آه، نفرین بر حماقتم. من با خودم چه کردم...

با پدر و مادرم درباره ی نوید صحبت کردم، پدرم کمی مخالف بود اما مادرم به گونه ای پدرم را قانع کرد که خودم هم هاج و واج مانده بودم. مادرم به پدرم گفت: قرار نیست که همین که اومد خواستگاری، دخترت رو با خودش ببره.

اون قدر میان و می رن که خوب بشناسیمشون، تحقیق هامون رو که کردیم بعد جواب نهایی رو بهشون می دیم. با دستهای خودت بخت دخترت رو نبند!

پدرم سکوت کرد.

به مادرم گفتم: استرس داری مامان ، معلومه عجله داری که من رو هرچه زودتر شوهر بدی.

مادرم گفت: هر وقت مادر شدی و دختر دار شدی، می فهمی من الان چه حسی دارم.

و من به مادرشدم اندیشیدم و به اینکه یک روزی دختر بچه ای مو خرمایی به من بگوید مادر.

جرئت نمی کردم حتی به لادن پیام دهم، عجیب بود که او هم سراغی از من نمی گرفت.



دو دل بودم که شماره ام را تغییر بدهم یا نه. خط جدید گرفتم اما آن سیم کارتم رو هم نگه داشتم.
گویی باز هم منتظر بودم، یک هفته ای بود که از لادن هیچ خبری نداشتم.

فصل هشتم

پدرم طوری به سر تاپای نوید نگاه می کرد که گویی می خواست بداند، نوید چند سانتی متر است، چند کیلو است، هرروز چقدر کالری می سوزاند، بینی اش را عمل کرده یا نه، دندان هایش مادرزادی این قدر مرتب هستند یا حاصل دستکاری خودش است.

خوشبختانه پدرم از خیر چنین سوالاتی گذشت و درباره ی خانواده و کارش با او صحبت کرد.

پدرم از من خواسته بود که ابتدای امر، با نوید به تنهایی آشنا شود، به همین علت نوید بدون خانواده اش به خانه امان آمد.
پدرم را خوب می شناختم، می خواست شخصیت نوید را کالبد شکافی کند.

پدرم اعتقاد داشت، هر آدمی را می شود از حرفهای شناخت، اگر چه خیلی ها زیبا حرف می زنند اما همه نمی توانند حرفهای زیبا بزنند.
پدرم می گفت من از حرفهای یک آدم می فهمم این آدم تو خالی است یا نه!

آدم های تو خالی یا حرفی ندارند بزنند یا مدام از این و آن می گویند.
آدم های با شخصیت از خودشان می گویند از افکار و عقایدشان، آدم



های با شخصیت سعی نمی کنند برای دیده شدن خودشان را به دیگران
سنجاق کنند.

پدرم با داشتن یک مدرک دیپلم قدیم، می خواست پایش را در کفش
روانشناس ها بکند

والحق که در نظرم او از فروید هم روانشناس تر بود!

به خودم می بالیدم که نوید خواهان من است اما همین که پلک می زدم
چهره ی لادن را می دیدم.

لادن در خواب و بیداری به سراغم می آمد، من می خواستم از او بگریزم
اما گریختن از او احمقانه بود.

کافی است زنی متوجه شود عشقش در خطر است، دیگر تمام زندگی اش
به کابوس مبدل می شود.

اما من به طرز عجیبی آرام بودم، اولاً از جانب لادن احساس خطر نمی
کردم چون لادن را خوب شناخته بودم، او نه اهل جنگ بود و نه اهل
مبارزه کردن.

ثانیا نوید آدمی نبود که به گذشته اش برگردد.

او تقریباً لادن را فراموش کرده بود، آدمی چطور می تواند عاشق بشود و
معشوقی دیگر در دلش پنهان شده باشد.

اما با همه ی اینها، هیچ کس نمی توانست مرا قانع کند که این عشق به
محافظت نیاز ندارد. تنها چیزی که مرا بی نهایت می آزرده، احساس لادن
نسبت به نوید بود، احساسی که بعد از پنج سال هنوز دست نخورده و
بکر بود.

همه ی زنها فکر می کنند اگر مردی به آنها بگوید من عاشق تو هستم،
یعنی تا آخر عمر عاشقت می مانم.



اما این فکر اشتباه محض است، مردها اگر خسته شوند و بروند دیگر هیچ وقت عاشق سابق نمی شوند.

بعد از رفتن نوید، پدرم آرام و قرار نداشت، به هرسویی می رفت حس می کردم آه می کشید و زیر لب چیزهایی می گفت. حقیقتا می ترسیدم با او هم کلام شوم.

به مادرم نگاه کردم، گفت: نگران نباش، به احتمال زیاد پدرت از نوید خوشش اومده.

گفتم: پس چرا به خودش می پیچه!

گفت: پدر نیستی و نمی تونی پدر بشی، پس هیچ وقت نمی فهمی.

پدرها وقتی می خوان دختر شوهر بدن، دلشوره می گیرن یه دلشوره ای که فقط اونها می فهمن.

من هرگز پدر نمی شوم پس هیچ وقت نخواهم فهمید اما مادرم این حس را درک کرده بود چون او مادر بود و مادرها همه چیز را می توانند بفهمن، حتی همه ی احساس های حس نشده را.

چرا باید برای فهمیدن هر چیز، باید آن را تجربه کرد.

پس احساس و درک آدمی به چه دردی می خورد.

من باید گرسنگی بکشم تا حس و حال گرسنه ها را بفهمم و آیا این هنر است!

هنر آن است که سیر باشم و گرسنگی را درک کنم.

فصل نهم



تمام راه با خودم تکرار می کردم، این بار آخر است، این دیدار آخرین دیدارمان خواهد بود.

کلافه بودم، قرار نبود وضع این طور شود، قرار نبود رابطه ام با لادن به اینجا برسد، قرار نبود...

به کافه که رسیدم، لادن آنجا بود. صدای خواننده ای که صدایش در کافه طنین انداز شده بود، شبیه صدای زن ها بود. لادن مرا که دید لبخندی زد، از همان لبخندهای همیشگی اش. احتمال می دادم نوید عاشق لبخندهایش شده بود، مردها می میرند برای لبخندهای خاص کودکان و معصوم زن ها.

سلام کردم و روبه رویش نشستم.

فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده که هیچ خبری ازت نبود.

عجیبه منم همین فکر رو دربارت می کردم. راستش کمی در گیر بودم، شرمندم.

اشکالی نداره، چه خبر چی کارها می کنی؟

سلامتی. درگیر نقاشی و اینها.

آخرین ها، هرچیزی که باشند عذاب آورند.

خودم هم نمی دانستم چرا با لادن قرار گذاشته ام، اگر نوید باخبر می شد... دوست نداشتم به اگر ها فکر کنم، می خواستم فقط به بایدها بیندیشم.

از خواستگارت چه خبر؟

بالاخره اومد خواستگاری.

به سلامتی، مبارک باشه.

ممنونم، تو چی؟ قرار نیست ازدواج کنی!؟



- من نه، دیگه به این چیزها فکر هم نمی کنم.
 - ای بابا، مگه چندسالته، خیلی ها توی سن تو تازه می خوان برای اولین بار ازدواج کنن، تو از الان ناامید شدی! ازدواج کن، بچه دار شو، زندگی کن خانم دکتر.
 زندگی کن را همانند یک روانشناس حاذق بیان کردم و از بیان کردنش کیف کردم.
 - حرف زدن چقدر آسونه.
 - زندگی هم اون قدرها که می گن هم سخت نیست، کافیه آدم به این فکر کنه که اگه امروز آخرین روز زندگیش بود چی کار می کرد، باز هم توی آخرین روز زندگیش می نشست غصه می خورد!
 - چندروز پیش، رفتم که ببینمش...
 هنوز چهره ی متبسمی داشتم.
 - کی رو!؟
 - نوید رو، آقای دکتر رو، عشق و شوهر سابقم رو.
 انگشت هایم لبه ی میز را فشار دادند بدون آنکه من از آنها بخوام. اگر لبم را می گزیدم، لادن شک می کرد، اگر چهره ام سرخ می شد، لادن شک می کرد، اگر بهت زده می شدم، لادن شک می کرد، اگر یک لحظه صدایم می لرزید و بغض گلویم را می فشرد و می گریستم، لادن شک می کرد. و من هنوز نمی خواستم لادن به چیزی شک کند.
 آب تلخ دهانم را بلعیدم. فقط همین.
 - خوب، چی شد، همدیگه رو دیدید؟
 لادن سرش را کمی تکان داد و با اندوه گفت.
 - نه، نشد، نشد.



– خوب، چرا؟ اون...

– قدمهام بی اختیار من رو برد به مطبش، قدم هام با اون مسیر آشنا بودن. می دونستن قراره کجا برن.

اون روز توی مسیر، غرورم رو فرش زمین کرده بودم و روش راه می رفتم. غرورم رو له کردم نرگس، به خاطرش له کردم.

وقتی پله ها رو می رفتم بالا، نفسم بالا نمی اومد، فقط پنج تا پله رفتم بالا، فقط پنج تا.

حسابشون کردم، چون چنددقیقه ای اونجا میخکوب شده بودم. پنج تا پله اندازه ی پنج سال...

نتونستم نرگس، نتونستم بالا برم و ببینمش. من غرورم رو له کردم، پس چی مانع شد، چی...

لادن گریست اما زود با دستمال اشک هایش را پاک کرد.

– آروم باش عزیزم، من کاملاً می فهمم چی می گی.

و من آن لحظه هیچ چیز را نمی فهمیدم یعنی نمی خواستم بفهمم. قلبم تیر کشید.

– دیگه تموم شد، من رفتم و نشد. من دیگه جایی توی زندگی نوید ندارم، من نرفتم پیشش چون مطمئن نبودم هنوز جایی توی زندگیش برای من هست یا نه.

ولی دیگه نمی خوام به این چیزها فکر کنم.

شاید خدا من رو دوست داشت که نداشت ببینمش، من طاقت شکست دوباره رو ندارم دیگه.

– متاسفم عزیزم، واقعا نمی دونم چی بگم.



اما تو هم یک روزی با کسی که دوستش داشته باشی خوشبخت می شی
من مطمئنم.

اما من از هیچ چیز مطمئن نبودم.

برای آخرین بار با زنی گفت و گو کردم که اگر می دانست من که بودم
شاید حتی نگاهم هم نمی کرد.

هزاران حس آشنا و نا آشنا به من هجوم آورده بودند.

حس دلسوزی از همه پررنگ تر بود و حس حسادت
همچنان پابرجا بود.

به لادن غبطه خوردم که چطور در عرض چند دقیقه توانست اشکهایش را
مهار کند و فضای گفت و گویمان را به سمت وسویی دیگر ببرد.

– نگفتی چطور با خواستگارت آشنا شدی؟

– می شه الان نگم، هروقت باهم نامزد شدیم می گم، این طور بهتره.

– باشه عزیزم هر طور راحتی.

– حالا من می تونم بپرسم تو چطور با نوید آشنا شدی البته اگه حرف زدن
دربارش ناراحتت نمی کنه.

– پدرامون باهم دوست بودن، و این دوستی زمینه ای شد که من و نوید
باهم بیشتر آشنا بشیم، نوید فقط دو ماه از من بزرگتر بود.

– جالبه، پس خیلی خوب همدیگه رو می شناختین.

– بله دقیقا.

می دانستم این آخرین دیدارمان است، دیگر بودن با این زن دردسر آور
بود.

هرچند دیدن لادن کمی مرا آزار می داد اما لادن آن قدر مهربان بود که
می گذاشت فراموش کنم او که بود.



او که بود، او یک انسان بود، یک زن بود مثل هزاران زن دیگر که در این دنیا زندگی می کنند.

مثل هزاران زن دیگر، دلش شکسته بود، مثل هزاران زن دیگر، منتظر بود، مثل هزاران زن دیگر امیدوار بود، امیدوار به عشق... و آیا امیدواری به عشق از خودِ عشق با ارزش تر نیست.

وقتی برای خداحافظی دست لادن را فشردم، قلبم فشرده شد و به شدت از خودم متنفر شدم.

شاید این تنفر طبیعی باشد، حس خیانت به من دست داده بود، سریع از کافه رفتم بیرون.

نمی خواستم حس پشیمانی یقه ام را بگیرد و وسوسه ام کند و وادارم کند همه چیز را به او بگویم. نمی خواستم.

پتو را روی سرم کشیدم و تا می توانستم گریستم، به اندازه ی تمام روزهایی که با لادن بودم و او به چشم هایم نگاه می کرد و نمی دانست من کیستم، گریستم.

از کار خودم شرمسار بودم، به عشق لادن حسودی ام می شد. ذاو عاشق واقعی بود، او عشقی را داشت که من داشتم آن را بدست می آوردم اما هنوز درست لمسش نکرده بودم.

من به خاطر ظلم به لادن گریستم، من جسارت رها کردن نوید را نداشتم چون من هم نوید را دوست داشتم. من نمی توانستم عشقم را، نویدم را، دو دستی به لادن تقدیم کنم.

من یک زنم... و تمام دارایی یک زن احساس اوست. من قدرت آن را نداشتم که از احساسم دست بردارم.



من هرگز دوست نداشتم میزان عشق من و لادن به نوید را باهم مقایسه کنم. من از باختن در مقابل آن زن هراسان بودم، من دریایی از عشق را در چشم های لادن دیده بودم.

فصل دهم

پارک شقایق، چه نام آشنایی، پارکی که احتمالا نامش تا آخر عمرم در خاطرم خواهد ماند.

می دانستم آخرفته، لادن به اینجا می آید، می خواستم بی خبر به سراغش بیایم.

از دور او را دیدم، چشم هایش از دیدن بچه ها سیر نمی شد. نزدیک تر رفتم، با تمام وجودش به بازی بچه های بازیگوش نگاه می کرد او حقیقتاً سر تا پا چشم شده بود. نگاه او مملو از حسرت بود و آیا آدمی از حسرت



خوردن سیر می شود، حسرت غالباً لذتی خاص هم به همراه دارد، لذتی که می شود آن را امید نامید.

از دیدن من شوکه شد، بی محابا مرا در آغوش گرفت.

– سلام، تو کجایی، امروز رفته بودم خونتون، نبودی، مادرت گفت با همسرت رفتی بیرون. تو عقد کردی و حتی بهم نگفتی!

حس کردم کم مانده بود اشکهایش سرازیر شود.

– بشین، باهم حرف می زنیم لادن.

– چی شده، انگار اصلا حالت خوب نیست، خیلی زنگ زدم، گوشیت همش خاموش بود.

– لادن من عقد کردم و به زودی ازدواج می کنم.

– خوب مبارکت باشه عزیزم، ان شاءالله خوشبخت بشی، از ته دلم برات آرزوی خوشبختی می کنم، خوشبختی که من هیچ وقت ندیدمش.

– ممنونم، فقط، چطور بگم. می تونی پابشی، کمی قدم بزنیم.

– باشه، حتما.

سعی کردم کمی از او فاصله بگیرم.

– من ناراحت نیستم که نامزدیت رو بهم نگفتی، هرکس یه طبعی داره، فقط نگران بودم همین.

– لادن می دونی، تو مهربان ترین زنی هستی که توی دنیام دیدم. چندلحظه ایستاد و نگاهم کرد.

– تو هم، دختر بی نظیری هستی نرگس جان، این رو از اعماق دلم می گم.

– لادن، تو می دونی من کی هستم؟

لادن دستش را روی لبهایش گذاشت تا کمی جلوی خنده اش را بگیرد.



– بله می دونم.

– واقعا می دونی؟

– بله، تو نرگس خانم پیکاسوی معاصر ایرانی!

لحظه ای چشم هایم را بستم و آه بلندی کشیدم.

– لادن تو می دونی همسر من کیه؟

– نه، اتفاقا منتظرم بدونم.

– اسم همسر من، دکتر نوید ستوده اس، می شنوی، دکتر نوید ستوده .

لادن هم چنان به من نگاه می کرد، قلبش را می دیدم که بی رحمانه تکه

تکه شد، روحش را می دیدم که زخمی بود و به این سو و آن سو می

رفت دقیقا مثل آدمی که آتش دامنش را گرفته و نمی داند چگونه آتش

شعله ور را خاموش کند و تنش، تن زیبای فرشته گونه اش را می دیدم

که سخت می لرزید.

به قدم هایش نگاه کردم، تردید در آنها موج می زد، یکی از قدم هایش

می خواست برود و یکی از قدم هایش تقلا می کرد بماند، شاید هم

التماس می کرد بماند...

بالاخره صدایی از حنجره ی لادن شنیدم. صدایی نه شبیه صدای

همیشگی لادن، صدایی شبیه فریادی مهار شده...

– چرا اومدی سراغ من، ها؟ دنبال چی می گشتی؟

من کجای زندگی رو گرفته بودم ها؟

– من اعتراف می کنم که اشتباه کردم اومدم سراغت، یک کنجکاوی

کودکانه باعث شد پیام طرفت.

یک کنجکاوی احمقانه، من می دونم اشتباه کردم لادن، ولی نمی تونستم

نصف راه برگردم، من می خواستم همچی رو درباره ی تو و نوید بدونم.



یکی از دستهایش را مُشت کرده بود، سرجایش ثابت مانده بود.
 - و الان همچی رو فهمیدی، درسته؟ برای همین با خیال راحت بهش بله
 گفتی؟

- من متاسفم لادن...

- من نمی خوام کسی برای من متاسف باشه. من بهت اعتماد کردم، تو
 رو دوست خودم دونستم، تمام حرفهای دلم رو بهت گفتم، منی که حتی
 با مادرم نمی تونستم صمیمی و راحت باشم، با تو صمیمی شدم.
 من به عنوان یه دوست، یه همدم، یه همراه بهت دل بستم... من...
 متاسفم برای خودم، متاسفم برای خودم که خیلی زود اعتماد کردم،
 متاسفم برای خودم که این قدر ساده و احمق بودم که به او مدن تو، توی
 زندگیم شک نکردم.

کاری با من کردی که دیگه هیچ اتفاقی توی زندگیم رو اتفاقی نبینم، تو
 کاری کردی که به تک تک آدمهای اطرافم شک کنم، این آدمها رو می
 بینی، من دیگه از همشون می ترسم، می ترسم می فهمی.
 چون حس می کنم همشون دارن واسم نقشه می کشن...
 - لادن، من دختر بدی نیستم، من برای اذیت کردن تو نیومده بودم من
 فقط...

- دیگه مهم نیست، دیگه هیچی و هیچ کس مهم نیست.
 آدم ها از کنارمان عبور می کردند و نیم نگاهی به ما می انداختند، گویی
 بازیگرانی در حال تمرین بودیم که از قحطی مکان، به پارک پناه آورده
 بودیم.



قلبم به سرعت می تپید، به قلب شکسته ی لادن فکر می کردم، به اینکه اگر زمانه جای من و لادن را باهم تغیر می داد، من چه می کردم، آیا من تحمل سیلی های روزگار را داشتم.

گریه ام گرفته بود، نمی دانستم به حال خودم گریه کنم یا به حال مظلومانه ی لادن.

کاش نرگسی در این جهان دنیا نمی آمد، کاش، کاش... کاش هیچ وقت این لحظات نفس گیر را نمی دیدم...

اما نه، من داشتم تاوان حماقتم را پس می دادم اما لادن چه، تاوان کدام گناهِش را می داد.

تاوان سادگی اش، تاوان سختی های روزگار... تاوان چه چیزی را؟
- من رو ببخش لادن... خواهش می کنم.

لادن رویش را از من برگرداند و آهسته قدم برداشت.

قدرتی نداشتم که به دنبالش بروم، یک لحظه رویش را برگرداند.

کاش، می توانستم از نگاه نافذش بگریزم، هیچ وقت این طور نگاهم نکرده بود.

- می بخشمت...

به انگشتان کشیده اش نگاه کردم که داشتند از غصه می لرزیدند.

- می بخشمت چون یک روزی برام عزیز بودی...

چون حس می کردم بهترین دوست من بودی، حس می کردم خدا تو رو برای من فرستاده بود...

حس می کردم، اه، کاش من بی احساس بودم...



می بخشمت نرگس، از ته دلم برات آرزوی خوشبختی می کنم، از ته دلم
برای نوید آرزو می کنم این بار طعم آرامش رو با تو بچشه. آرامشی که
من نتونستم بهش هدیه کنم.

نوید وقتی عاشق من شد، شیفته ی گل لادن شد، الان حتما عاشق گل
نرگسه مگه نه!؟

چشم هایش را بست، نفس نفس می زد، چشم هایش را که گشود،
خواستم به سویش بروم، با دستش مانع شد به او نزدیک شوم.
- من تو رو بخشیدم، فقط دیگه نمی خوام ببینمت نرگس، هیچ وقت
نمی خوام ببینمت.

اشکهایم بی اختیار گونه های سردم را پوشاند، هیچ حرفی برای گفتن
نداشتم فقط من هم در دلم برایش آرزوی خوشبختی کردم...
او رفت، قدم به قدم از من دورتر می شد و من به پشت زنی می
نگریستم که قامتش شکسته بود بدون آنکه خمیده راه برود.
هزاران بار خودم را نفرین کردم، به دستم ، به حلقه ی که در انگشتم بود
نگاه کردم.

باران بهاری، آشوبم را بیشتر کرد، آیا این تقدیر بود که نصیب من و لادن
شده بود یا...

من با نوید عاشقانه زندگی خواهم کرد اما آیا می توانم فراموش کنم...بی
شک روح لادن در زندگی ام خواهد بود.

روحی که من از اعماق وجودم برایش آرامش می خواستم یک آرامش
ابدی...

پایان



پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

